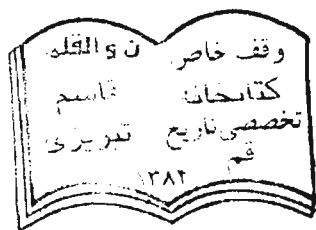


مصاحبه با دو شاعر عرب

(محمود درویش و نزار قبانی)



برگردان: علی واثقی

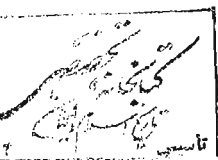


مصاحبه با دو شاعر عرب

انتشارات چاپخش

تهران ، خیابان دانشگاه ، شماره ۱۵۷ تلفن ۶۴۸۸۰۵

چاپ آشنا



فهرست مطالب

۵	پیش‌گفتار
۸	این چنین در اسرائیل زندگی و مبارزه می‌کنم
۲۶	دفاع از درخت
۳۰	شعرو جنس و انقلاب
۸۰	تفنگ تنها راه است

پیشگفتار

توفیق‌زیا د شاعر معروف فلسطین در بارهٔ محمود درویش چنین مینویسد :

در جنگ کودکان مرد بدنیا می‌آیند پس مردان چطور؟ آری محمود درویش که به قول خودش « کودکی‌ام را به سرقت بردند » کسی است که کودکی و جوانی‌اش را در ترس و وحشت و مبارزه گذرانده است و (اینک نیز میگذراند)

بسال ۱۹۴۲ در بروه یکی از دهاتهای فلسطین در خانهای از خانواده‌ای متوسط الحال چشم بجهان گشود ولی هنوز شش سال از عمرش نگذشته بود که صهیونیستها در سال ۱۹۴۸ به کشتار وسیع فلسطینیها و نابود کردن خانه و کاشانه‌شان دست زدند و بسیاری از آنها را به کشورهای اطراف تاراندند . محمود شش ساله بعد از مشقتها بسیار به لبنان فرار میکند ولی فکر و ذکر وطن و احساس غربت همواره آتش شوق بازگشت به میهن را در وجودش روشن و مشتعل میساخت و بالاخره بعد از یکسال به کشور عزیزش بر میگردد ! او بهتر از هر کس دیگری در این مصاحبه نوسانهای زندگی‌اش را شرح میدهد . لذا سخن

کوتاه کرده همه چیز را از زبانش می‌شنویم . فقط محض اطلاع می‌گویم که محمود درویش حالا در مصر اقامت دارد ، چون بعد از سفرش به مسکو صهیونیستها به او اجازه ندادند که به وطنش بازگردد .

نزارقبنانی از شعرای معروف و معاصر عرب است . لبنانی سوری‌الاصل است . ولی او مانند اکثر شعرا و نویسندگان عرب همه کشورهای عربی را کشور خود و مردم آنها را هموطن خویش مینامد . نزار شاعری زبردست و متفکری بزرگ است . وی را تا ژوئن ۱۹۶۷ شاعر عشق‌میشناختند و البته خودش نیز به این اقرار دارد . اما شکست اعراب غرور او را جریحه‌دار کرده و از آن‌بعد تغییر رویه می‌دهد . « شاعر مسئله » میشود و به فکر چاره درد می‌افتد . چند تا از اشعار وی به فارسی ترجمه شده‌اند که امیدوار است در آینده از این شاعر و دیگر شعرای مترقی عرب اشعار بیشتری به فارسی برگردانده شود .

از : نزار قبانی

مصاحبه محمود درویش شاعر فلسطینی

با

یوسی الفارلی روزنامه نگار

روزنامه «زوهدیرخ»

این چنین در اسرائیل زندگی

و مبارزه میکنم

محمود درویش (۱) را، برای اولین بار، هنگامیکه اشعارش را برای توده‌های از مردم میخواند شناختم. در آن هنگام قصیده‌های را که، بنظر من، کارت هویت خودش بود، بنام « بنویس من عربم » را میخواند، محمود لاغر اندام شنوندگان را تکان داده و آنها را به موجی خروشان و سهمگین مبدل ساخت. چه تضادی بین ایندو وجود دارد: قصیده و مبتکر! بیسن سخنان محمود درویش تضادی مشاهده میشد. و محمود درویش شاعر عرب

۱ - این گفتگوبین محمود درویش و یوسی الفارلی روزنامه‌نگار روزنامه رادیکال « زوهدیرخ » که به‌زبان عبری در اسرائیل منتشر میشود انجام‌گرفت و سپس مجله‌الجدید آن را به عربی ترجمه و منتشر ساخت.

فلسطینی شد که قصائدش به زبانهای: فرانسوی، انگلیسی، روسی، ایتالیائی و بلغاری ترجمه گردید. (۱) لیکن اشعار او به زبان عبری ترجمه نشد. مجموعه‌های شعرا و بیشتر از تمام کتابهای دیگر بفروش رفتند، آنها نه فقط در اسرائیل، بلکه در همه کشورهای عربی.

چند روز پیش، او را از زندان چهارم آزاد کردند، چرا بازداشت و زندانی شد؟

چون محمود درویش و اشعارش خاری هستند در چشم رژیم. پس تصمیم گرفتم که محمود درویش را با سخنان خودش معرفی کنم. به این جهت، من حرفهائی که در یک بحث شبانه بین من و او، درست سه روز بعد از آزادی‌اش از زندان، رد و بدل شد، منتشر میکنم.

این است محمود درویش:

آن زمانی را که فقط شش سال داشتم بخاطر دارم. در ده زیبا و آرامی، بنام بروه (۲) که بر بلندیهایی سرسبزی قرار داشت، و در مقابل آن بیابان عکا کشیده شده بود، زندگی میکردم. من فرزند خانواده طبقه متوسطی بودم که روزی‌اش را از کشاورزی میگذراند.

۱ - اخیراً "مقداری از اشعار محمود درویش را به فارسی ترجمه کرده‌اند.

۲ - یکی از هزاران دهات فلسطینی است که صهیونیستها آنرا با خاک

یکسان کردند.

هنگامی که بسن هفت سالگی رسیدم ، بازی‌های کودکانم متوقف شد .
و درست بیاد دارم که آن چگونه اتفاق افتاد .

همه‌اش را بیاد می‌آورم : در یکی از شبهای تابستان ، که دهاتیها طبق عادت‌پشت بامهای خانه‌هایشان خوابیده بودند ، ناگهان مادرم مرا از خواب بیدار کرد ، و سپس خودم را با صدها نفر از ساکنین ده در جنگل دیدم .
فشنگ بالای سرما در پرواز بود ، و من از آنچه میگذشت چیزی نمیفهمیدم .
بعد از یک شب فرار و گریز با یکی از خویشاوندان ، به دهی نا آشنا که کودکان دیگری داشت رسیدم . با سادگی پرسیدم : من کجا هستم ؟ و برای نخستین بار بنظرم رسید که آن شب با نهایت قساوت برای طفولیتم حد و مرز گذاشت .
پس طفولیت خالی از رنج‌سپری گشت . و ناگهان احساس کردم که به بزرگترها پیوسته‌ام . خواسته‌هایم متوقف و دردها بر من تحمیل شدند . آنچه را که از ایام زندگی در لبنان فراموش نکرده ، و تا ابد نیز نخواهم کرد ، آشنائی‌ام با « پنیر زرده » است . این « اصطلاح » بود که باعث گردید تا کلمه وطن را بشناسم . برای اولین بار ، و بدون آمادگی قبلی ، در صف طویلی ایستادم تا جیره‌ای را که کمیته کمک به آوارگان پخش میکرد ، دریافت کنم . غذای اصلی همان پنیر زرده بود . در اینجا برای نخستین بار ، کلمات جدیدی می‌شنیدم که پنجره‌ای بسوی دنیایی جدید برویم می‌گشود : وطن ، جنگ ، اخبار ، آوارگان ، ارتش ، مرز ، و بواسطه همین کلمات بود که شروع کردم به درک وفهم و شناخت دنیای جدید و وضع جدید . طفولیتم را به سرقت بردند .
بعد از یکسال آوارگی ، شبی به من ابلاغ شد که فردا به خانه برمیگردیم ،

خوب بیاد دارم که آنشب را نخوابیدم . از شدت خوشحالی نخوابیدم . بازگشت بسوی خانه یعنی - برای من - پایان پنیر زرده ، پایان دشنامهای بچه‌های لبنانی بود که مرا با کلمه توهین‌آمیز « آواره » دشنام میدادند و برای سفر بازگشت بیرون آمدیم ، تاریکی بر همه جا مستولی بود . ماسه نفریودیم . من ، عمومیم و راهنما که راههای ناشناخته کوهستانها و دره‌ها را وارد بود . بخاطر می‌آورم که برای آنکه کسی ما را نبیند سینه خیز می‌رفتیم . و بعد از سفری رنجبار ، خودم را در یکی از دهاتهای یافتیم . لیکن این نومیدی‌ام را تشدید کرد : به دهی رسیدیم به اسم دیراسد ، که آن ده من نبود . نه خانها در آنجا بود و نه دوستانم . پرسیدم : کی به ده‌مان برمیگردیم . به خانها مان ؟ لیکن جوابها قانع کننده نبودند . و من چیزی نمی‌فهمیدم نمیدانستم که ده ما ویران شده بود نمیدانستم نمیدانستم که دنیای مخصوص من دیگر بدون بازگشت سیری شده است . نمی‌فهمیدم که چرا این دنیا را ویران کردند و دهم را و چه کسانی آنرا نابود ساختند ! کم‌کم به زندگی بزرگترها ، و مسائل آنها عادت کردم . برای من آشکار شد - به منتهای نومیدی - که دیگر خواب‌های شیرین کودکانه و کوچه‌های دوران بچگی را نمی‌بینم . تنها محل زندگی یک آواره تغییر کرده بود . آوارهای بودم در لبنان ، و حالا آوارهای در وطن خودم . اکنون که با تو صحبت میکنم ، در بیست و هشت سالگی ام ، میتوانم آن دوره‌ها را ارزیابی کنم . اگر میان آوارگی در تبعید و آوارگی در وطن مقایسه‌ای بعمل آوریم ، و من هر دو نوعش را آزموده‌ام ، می‌بینیم که آوارگی در وطن وحشیانه‌تر است . رنج کشیدن در تبعید -

گاه ، و شوق و انتظار روز موعود - چیزی که آنرا توجیه می نماید - حالتی طبیعی است . لیکن آواره بودن در وطن خویش - توجیه ناپذیر است ، وبدون منطق . همانطورکه سنی از ما میگردد از غم و غصه رها میشویم و حس میکنیم که بودن ما در اینجا موجه تر است . در اینجا است که انگیزه پایداری ، آگاهی ، وجستجوی راه حل پدیدار میشود . در سالهای بعد ، پس از گذشتن از مرحله طفولیت ، راه حل را پیدا کردم ، و لزوم وابستگی را احساس کردم ، نه وابستگی منفی معمولی ، بلکه وابستگی فعال . . . وابستگی ملموس و سیاسی . طبیعی است که سیاست ، احساسات مفرط و تمسک دائم به خاطرات گذشته را ، پس می زند . و الان میتوانم بگویم در وضعیت کنونی من راحت تر هستم . لیکن روبرویی باحالت روحی خودم هنگام نوشتن شعر در وجودم شور و هیجان بپامیکند . بین احساس هنرمند و آگاهی سیاسی او گفتگو در میگیرد . و من معتقدم که هنرمند باید در مقابل خویش عریان باشد .

زمانیکه به دیراسد برگشتم ، کلاس دوم بودم . مدیر مدرسه انسان خوبی بود . بیاد دارم روزی که بازرس وزارت فرهنگ به مدرسه ما آمد ، مدیرمدرسه مرا خواست و سپس در اطاق تنگ و کوچکی مخفی ساخت . چون حکومت مرا بعنوان پناهنده قاچاقی میدانست ولی معلمین مایل بودند که از من دفاع کنند . آن حادثه کلمه دیگری به قاموس خاص من ، به قاموس زندگی ام افزود : « پناهنده . . . و هر زمان که پلیس به ده می آمد ، مرا در گنجه و یا گوشه ای مخفی میکردند ، چون زندگی کردن در اینجا برای من ممنوع بود . . . زندگی

در وطنم . مرا از اعتراف به اینکه « در لبنان بوده‌ام » منع کردند و بمن آموختند که بگویم نزدیکی از قبائل بدوی در شمال زندگی میکردم و اینچنین کردم تا اینکه شناسنامه اسرائیلی بدست آورم . لیکن همچنان — تا به امروز — در وطنم از داشتن شناسنامه محروم . دانش آموز زرنگی به شمار می‌آمدم ، و به مطالعه ادبیات عرب اهمیت فراوان میدادم . در نخستین کوشش شعری‌ام شعر جاهلیت را تقلید کردم . و امروز مسخره بنظر میرسد که برای اولین بار از روی این حقیقت پرده بردارم که : من در نقاشی استعداد داشتم اگر چه در اوضاع و گرفتاریهای دیگری بودم ، لیکن بعنوان نقاش و نه شاعر پیشرفت میکردم . اگر بفهمی چرا از نقاشی دست کشیدم خواهی خندید . علت در کمال سادگی : پدرم مقدار پولی که بتواند با آن وسایل لازم برای نقاشی من بخرد ، نداشت . با بدبختی برای من دفتر می‌خرید و آن مرا بسیار رنج میداد ، گریستم و از نقاشی دست کشیدم . و از آن پس کوشیدم تا نقاشی را با شعر نویسی عوض کنم . چون نوشتن شعر هزینه مادی بهمراه نداشت . موضوع اشعار نخستین من احساسات کودکانه بود . و احياناً " ، کوشش میکردم که مطالب وزن دار بنویسم ، که در آن زمان بالاتر از امکانات من بود . معلمین مرا به نوشتن تشویق کردند . و تا امروز همچنان خودم را مدیون بعضی از آنها — از جمله معلمی رادیکال به اسم نمر مرقس — که به راهنمایی من پرداختند و به برداشتن گامهای آغازین به سوی شعر یاری‌ام کردند ، میدانم .

شعر از همان ابتدا مشکلاتی برایم بوجود آورد . و باعث برخوردن
با حکومت نظامی گردید . برای مثال ، محصل کلاس هشتم بودم که آنها بمناسبت
ایجاد دولت اسرائیل جشن گرفتند . و جشنهای بزرگی در دهات عربی با
شرکت شاگردان مدارس برپا ساختند . مدیر مدرسه از من خواست در جشنی
که در ده دیرالاسد برپا شده بود شرکت کنم . در آن هنگام ، و برای اولین
بار در طول عمرم ، با شلواری کوتاه پشت میکروفون قرار گرفتم ، و قصیده‌ای
را که فریادی از یک کودک عرب به کودک یهودی بود ، خواندم . قصیده را
بیاد نمی‌آورم ولی مضمونش را بیاد دارم : دوست من ! میتوانی در زیر آفتاب
آن چنان که می‌خواهی بازی کنی . میتوانی عروسک بسازی . ولی من نمیتوانم .
آنچه را تو داری من ندارم . تو خانه داری ، ولی من ندارم ، من آوارام . تو
عید و شادی داری ، ولی من ندارم . و چرا با هم بازی نکنیم ؟ !

روز بعد حاکم نظامی ده مجدالکروم مرا به دفترش احضار کرد . تهدید
و فحش داد ، و من متحیر ماندم که چه جوابش بدهم . بعد از خروج از دفترش
به تلخی گریستم چون تهدیدش را به این جمله خاتمه داد که : اگر به نوشتن
چنین اشعاری ادامه بدهی اجازه نخواهیم داد که پدرت در معدن سنگ کار
بکند ! اکنون یادآوری تهدید آن فرمانده نظامی آزارم میدهد چون بر من
تاثیر منفی باقی گذاشت . با منطق کودکانه به خودم گفتم که از او انتقام
خواهم گرفت . و نمی‌نویسم . و با آن منطق از درک علت آنکه چرا چنان
قصیده‌ای روی یک فرمانده نظامی تاثیر میگذارد عاجز ماندم . و الآن میگویم
که آن فرمانده نظامی اولین یهودی بود که با او بحث میکردم ! رفتارش مرا

به تنگ آورد: اگر مسئله چنین است، پس من چرا برای کودک یهودی صحبت میکنم. از آن پس فرمانده نظامی به سمبل شر مبدل گردید که روابط بین دو ملت را خراب میکند. پر واضح است، که حالا میتوانم به پرسشهایی که آن زمان مرا تحت فشار قرار میدادند جواب بدهم.

و از خوشی اقبال، چهرهء دیگری، درست برعکس فرمانده نظامی در زندگی ام ظاهر شد. چند ماه بعد از آن اتفاق به دبیرستان کفریاسیف منتقل شدم. در آنجا با شخص یهودی دیگری که بکلی با شخص قبلی تفاوت داشت، آشنا شدم. و او آموزگاری بود بنام خانم شوشنه که از گفتگو در باره اش خسته نمیشوم. برایم معلم نه، بلکه مادر بود. او مرا از دوزخ کینه نجات داد. وی بنظر من سمبولی برای خدمت خالصانه بود که یک یهودی برای ملت خویش انجام میدهد. شوشنه بمن آموخت که تورات را بعنوان یک اثر ادبی، بشناسم، و بمن یاد داد که بیالیک را بدور از هیجان وابستگی سیاسی به آن، و فقط بخاطر اشعار پر شورش مطالعه کنم. او سعی نمیکرد که ما را با برنامه درسی رسمی که به انکار میراث مان منتهی میشد مسموم سازد. شوشنه مرا از کینهای که فرمانده نظامی قلبم را از آن سرشار ساخته بود نجات داد. او دیوارهایی را که آن فرمانده ساخته بود ویران کرد.

چند هفته قبل - ما اعضای هیئت تحریریه روزنامه‌های رادیکال عرب - کنفرانسی در حیفای بر پا کردیم . عده‌ای از روزنامه‌نگاران بی‌ارزش بدون اینکه احساسات و مسائل ما را درک نمایند ، رفتار میکنند . در حین بحث به یکی از روزنامه‌نگاران گفتم که روزنامه " عل‌همشمار " خبر مهمی در باره جشنهای بیستمین سالگرد تاسیس کیبوتص " یسعود " منتشر کرده است . در آن خبر آمده بود که شادی به مناسبت آن تا حالا بیسابقه بوده است . به روزنامه - نگار گفتم : حقیقتی را بتو بگویم - من شادی ترا درک میکنم ولی از مشارکت در آن ناتوانم . چرا؟ چون این شادی بر ویرانه‌های من استوار است . چون کیبوتص " یسعود " و شهرک " اخیهود " بر روی خرابه‌های ده من . . محله و خانه من ساخته شده‌اند . این به گذشته مربوط است؟ ولیکن در اعماق من حفر شده است !

هنگام بازگشت از لبنان ، خانوادام مرا از " خطر " اشتیاق دیدن محلی که در آن متولد شده و کودکی‌ام را در آن گذرانده بودم ، بر حذر داشتند ، چون اگر آنجا دستگیرم میکردند ، مرا به لبنان میفرستادند . باینجهت آن منطقه را تا سال ۱۹۶۳ ندیدم . ولی بعدها مخفیانه به زیارت آنجا رفتم چون ورود به آن محل ممنوع بود . و از تمام ده چیزی به جز کلیسا که آن هم به اصطبل تبدیل شده ندیدم . آنچه در آن منطقه متروک دیدم خود توضیح دهنده آنست که چرا بار دیگر به آنجا نرفتم . چراگاه زمان طفولیتم را جستجو میکردم لیکن جز خاربن‌ها چیز دیگری ندیدم ، نه خانه ، نه شیء دیگری جز خاربن . دیگر به آنجا برنگشتم . آن زیارت بمثابة حج بود . این

واجب را با عده‌ای از دوستان اهل ده ادا کردیم . هنگام و بعد از آن زیارت در سکوت مطلق فرورفتیم . آنجا با چوپانی از اهل یمن ملاقات نمودیم که در شهرک « اخیهود » سکونت داشت . با او گفتم : ما همشهری شده‌ایم ! مقصودم را نفهمید و من رغبت تفسیر آن را برای او نداشتم .

من علت نفهمیدن آن چوپان را درک نمیکنم . . . چوپان ساده لوح . ولیکن برای من مشکل است که اکثریت عظیم روشنفکران یهود مقیم اسرائیل را بفهمم . و درک حساسیت شدید آنها در مقابل هر خطری که در ناحیه‌ای از انحاء مسکونی متوجه یک روشنفکر یهودی میگردد مشکل تر است . لیکن آنها سعی نمیکنند که برای فهمیدن با برادران عرب ساکن اسرائیل ارتباط برقرار کنند . بخاطر دارم هنگامیکه در اروپا عده‌ای از ادبای جهان از من در باره « تاء » تیر متقابل شاعر عرب و شعر عبری در اسرائیل پرسیدند احساس تنگی و ناراحتی بمن دست داد و نویسندگانی که از رنج های شعر عرب در اسرائیل چیزهایی شنیده بودند ، میخواستند از جبهه مشترک آن شاعران ستم دیده و اکثریت دوستان عبری شان اطلاعاتی بدست آورند . در اینجا لازم است تاء « کید کنم که من در مقابل - این پرسشها - مسئله جدی و واجد اهمیت و قابل پیگیری دیدم ، که سابقاً " در اسرائیل مطرح نشده بود . و اما جواب من : " هیچ چیز " . و افسوس میخورم که امثال نویسندگان مبارز مردخای ایهی شاوول در اسرائیل کمیاب اند . و با الهام از این

پرسشها سرمقاله‌های در مجله «الجدید» نوشتم و این مسئله را که به پاسخ نیاز داشت مطرح کردم. می‌خواستم ایمان بیاورم که پاسخ را پیدا خواهم کرد. من رفتار مساعد و درک کامل از جانب شعرا و ادبای یهود را انتظار ندارم. من با همهٔ سادگی - آنها را برای آشنائی دعوت می‌کنم. من گوشه‌های شنوا و نه موافقت قبلی را دعوت می‌کنم. شرم‌آور است که ما هیچ چیز از همدیگر ندانیم. آنچه در کنفرانس نویسندگان که اخیراً در فرانسه منعقد شد، بین هیئت نمایندگی رسمی اسرائیل (حییم غوری و اهرن میغد) و نویسندگان لبنانی گذشت و نتایج‌اش انتشار بیانیه اعتراضی بر علیه تعقیب شعرای عرب در اسرائیل بود، خود بمثابة دعوت جدید و مصرانمای برای نگرشی جدی به مسئله روابط بین صاحبان قلم عبری و عربی در اسرائیل است. من در اینجا به راه‌حلهای ساده‌ای که بعضی از مطبوعات اسرائیل برای اختراع اسامی غیر-معروف و بی‌ارزش جهت نشان دادن جنبش ادبی عرب در اسرائیل پیشنهاد می‌کنند اعتراض می‌کنم. همچنین می‌خواهم به پدیده دیگری اعتراض کنم و آن طرز معرفی نمایندگان حقیقی شعر عرب است بعنوانینی چون «سرایندگان شعار» و «دشمنان یهود». ناآشنائی کامل با ادبیات عرب در اسرائیل از ملاحظات و حسابهای سیاسی محض سرچشمه می‌گیرد، اگر چه گفتگو از سیاست و شعر بزرگ سیاق‌روا نیست! . چون کسانی که بر وسایل تبلیغاتی و انتشاراتی مسلطند نمی‌خواهند که خواننده عبری زبان، حقیقت ادبیات عرب و وطن‌مارا بشناسد. چون از مضمون این ادبیات هراس دارند. و میدانند که اگر این ادبیات بدست تودهٔ یهود برسد موانع موجود نیز از بین خواهند رفت.

ادبیات عرب در اینجا چون نمونه‌های نظیر آن در همه نقاط جهان، ادبیات مقاومت و اعتراض بر علیه وضع غیر عادلانه است. اگر بخواهم از ادبیات مقاومت جهان معاصر نمونه بیاورم، « جیمز بالدوین » سیاهپوست آمریکائی نویسنده کتاب هیجان‌انگیز « هیچ کس اسم مرا نمیداند »، را نام می‌برم، و میدانم که طنین این کتاب به علت تشابه اوضاع مان، بگوش اسرائیلیها خوشایند نیست. ولی ندارند... و جدا " ندارند آن کسانی که در جامعه اسرائیل نام و مشکلاتمان را بدانند. می‌خواهم شاعران خلاقی را چون یهود عمیحا و دالیه، ریکوفتس، در نظر بگیرم که آمادگی درک کردن ما را دارند. وقتی به حیرت و تردد روحی این شعرا بر میخورم، امید در وجودم شعله‌ور میشود، چرا، در این کشور کسی هم هست که از احساسات دیگران پشتیبانی میکند!

لازم است که به همه سختیها و مشکلات، مشکل زبان را بیفزایم، من میدانم که چرا عده زیادی از ادبای یهود بغلط در مورد ما فکر میکنند. آنها ما را نمیشناسند. آثار ما را به زبان اصلی مان نمیخوانند. و باین جهت خودم را عاجزمی بینم! ولی، چرا حداقل همدیگر را نشناسیم؟ از آنها نمیخواهم که دستاوردهای ما را مورد داوری قرار دهند، چون اولین شرط داوری، شناخت است، و آنها ما را نمیشناسند. این مسئله فکر را بخود مشغول میدارد. اما از تکرار دعوت یهودیان برای شناختن ادبای عرب خسته نمی‌شوم. و باین مناسبت، مایلیم که نظر خواننده عبری را - برای طعنه نیست - به این حقیقت متوجه سازم که عده زیادی در اسرائیل فقط دو سال است که نام فدوی طوفان

شاعرهٔ عرب از شهر نابلس را که تحت اشغال اسرائیل است ، میشناسند ، در حالی که آنها نام بسیاری از شعرای عرب را که بیش از بیست و یکسال در زیر نظام اسرائیلی زندگی میکنند نمیدانند !

این سؤال دردناک و پلیدی است . به این اعتراف میکنم ولیکن سعی کنید که مرا درک نمائید . من ادبای متعصب یهود را سرزنش نمیکنم ، بلکه روی سخنم با ادیبانی است که میخواهند آنها را مترقی بنامیم . از اینها میخواهم : بیایید تا همدیگر را بشناسیم و با هم گفتگو کنیم !

هنگام تحصیل در دبیرستان با ادبیات انقلابی و سوسیالیستی آشنا شدم . «الاتحاد» و «الجدید» و گورکی و لنین را خواندم . راهم راجستجو کردم . و سپس نقطه روشنی در زندگی ام ظاهر گردید . در آخرین سالهای تحصیل مسئله شک ادبی فکرم را بخود مشغول داشت . مقصودم را چگونه بیان کنم . جوانموبه ملیت مشخص وابستم ، با مسائلی مخصوص . و درعین حال در اسرائیل زندگی میکنم . پاسخ این سؤال را میخواهم : « آیا این دستور سرنوشت است که بین این دو وابستگی تضاد وجود داشته باشد ؟ » پنهان نمیکنم که این سوال ، با نظری سطحی ، بسیار آسان می نماید . لیکن سؤال شاقی است مخصوصاً " برای یک جوان . و من جواب را براحتی پیدا

نکردم . آن را باین صورت تجزیه و تحلیل نمودم :

« هیچ تضادی بین خلقها نیست ، اگر روابط آنها براساس برابری استوار باشد » از نظر روحی پیروزی برجین سوءالی در شرایط وطن ماقهرمانی میخواهد . و اگر بگویم که من راه حل را پیدا کردم ادعای قهرمان بودن ندارم ، تضاد از سرنوشت نیست اگر چه باید آتھائی را که اینطور فکر میکنند درک کنیم . من به رغم درد و رنج ناشی از بیدادگری ، سعی میکنم که مهمترین خصائل انسانی را نگهداری نمایم . که انسان باشم ، و از تعصب قومی نجات یابم . اینرا برای ایجاد نفاق نمیگویم ، و نه بخاطر اینکه با تو صحبت میکنم . و یا برای خواننده عبری توسط تو . بسادگی میگویم : من دشمن یهودیان نیستم . و برای تو با درک کامل میگویم که انسان — از هر رنگ و ملیت — گنجینه من است .

و میخواهم به انسانیت خود مباحثات کنم ، چون اولین شاعری بودم که سرباز اسرائیلی را ، حتی بعد از جنگ ژوئن ، با جوهر انسانی اش معرفی کردم . و این چگونه بود؟ بعد از جنگ ژوئن که قتل مرا تکرار کرد سعی کردم که وابستگی انسانی خویش را حفظ کنم . قصیده « سربازی که خواب زنبقهای سفیدرامی بیند » را نوشتم . و قصیده خودگفتگویی است با یک سرباز اسرائیلی از جنگ برگشته که بخاطر از دست دادن وابستگی های انسانی نومید و مأیوس است . در خلال گفتگو در باره جنگ ، عشق اولش و مشکلات روزانماش ، خارج از احساس خصومت قومی ، چهارپایاله با او نوشیدیم . سرباز قلبش را درپیش من گشود ، و من از او چون دوست قبل از جنگ استقبال کردم . نویسندهای

سوری، بخاطر این قصیده، مرا بشدت مورد هجوم قرار داد. مرا متهم ساخت که افکار عمومی عرب و جهان را گمراه میکنم. و گفت که این سرباز موهومی است. ولی هنگامیکه کتاب یکی از منتقدین جوان و برجسته به اسم رجاء النقاش را خواندم شادمان شدم. در کتابی راجع به من او به نویسنده سوری پاسخ داده است که در این منطقه ما با خلق یهود نمیجنگیم، بلکه این جنگی است بین اعراب و صهیونیسم. رجاء النقاش میگوید: دنیا دشمنی بین ما و اسرائیل را درک نمیکند، و اشاره میکند که دشواری تفاهم بین اعراب و یهود، صهیونیسم و استعمار است. من در تعجبم که چرا وجدان یهود از ادبیات انسانی عرب درست متاثر نمیشود. در این اواخر، از طرف دنیای عرب پیگیری‌های مثبتی برای شعر عربی موجود در اسرائیل دیده‌ایم. درست است که، غالب اسرائیلیان به این حقیقت با دیده تردید مینگرند و آنرا دلیل بر رویه منفی آنها میدانند. لیکن من به آن از دید دیگری مینگرم. این کوششها نشان دهنده تغییرات مثبتی است که در روحیه عربی بوجود آمده است. جهان عرب، در شعر عرب داخل اسرائیل، سمبل پایداری، سمبل مقاومت، و سمبل امید را می‌بیند. ما شاهد انتقاد از شعر مربوط به فلسطین مکتوب در کشورهای عربی هستیم. این انتقاد میگوید که چنین اشعاری، بیشتر با شعارهای متعصبانه مشخص میشوند، و راه نفوذ به قلب اروپا و احساس عدالت انسانی را نمیدانند. این منتقدین راه حل این مشکل را در شعر عرب منظوم در اسرائیل یافتند. آن را شعری انسانی و بالاتر از احساس کینه و حالت روحی دیدند. و تکنیک آن را محکم و استوار دانستند.

و من بعنوان شاعر عربی که از خصوصیات قومی و انسانی اش حفاظت مینماید ،
در این امر دستاوردی از عقل سلیم و احساس سالم ، و پیروزی برای انسانیت
می بینم . این به آن معنی نیست که منفی باف شده ام و یا به هر نیرنگ و بیدادی
تسلیم میشوم ، بلکه به این معناست که من قادر به تمیز بین انسان و سیاست
هستم . بین ادبا و منتقدین دنیای عرب در مورد تسمیه جنبش شعری عرب
در اسرائیل که نمایندگان برجسته اش ، سمیح القاسم ، توفیق زیاد ، سالم جبران
و من هستیم ، در جریان است . عده ای نام آنرا گذاشته اند :

شعر مقاومت . ولی یکی از منتقدین بزرگ به اسم غالی شگری در قاهره
نوشت :

ممکن است این شعر را شعر مقاومت بنامیم ، ولی بر ماست که مبداء نخستین
این شعر را که همانا اعتراف به حق زندگی یهود و عرب در فلسطین است ،
بخاطر داشته باشیم ، و باینجهت درست تر است که اسم آن را بگذاریم : شعر
اعتراض و مخالفت .

نه . من خودم را آدم پخته ای بشمار نمی آورم . از نظر تکنیک نیز احساس
رضایت نمیکنم . و از کسانی هستم که معتقدند اگر هنرمندی به درجه رضایت
از خویش برسد دیگر علت وجودی خود را از دست میدهد . درست است که
از نظر تهیه مقدمات هنری موفق بوده ام ، و همچنین در از میان برداشتن
تضادها ، لیکن از نظر فنی احساس رضایت نمیکنم .

اگر مسئله حقیقت و عدالت مرا در تمام تجارب ادبی مشغول بدارد ؟
در این روزگار آشفته ، این مسئله پیچیده تر و دشوار تر میشود . لیکن من در

بحث از اشیاء به نقاط روشن زندگی متوسل میشوم ، که همانها نشان دهنده نیروی پایداری انسان در مقابله با درد و مشقت زندگی است .

حق ندارم که بگویم خوشبختم . چنین ادعایی شرم آور است . ولی بدنبال سعادت رفتن خود خوشبختی می آورد . بنظر من — علت وجودی شاعر از آن هنگام که به تعبیر از خویشتن می پردازد همین است .

کوشش میکنم که وابستگی قومی ام را با وابستگی جهانی و انسانی بیامیزم . و میکوشم تا با نفیسترین مواد نهفته در گذشته ، و قشنگترین چیزهایی که در آینده پدیدار میشوند ، به خودم عمق ببخشم . طبیعی است که به شاعری با دیده احترام بنگری ، از دیگری خوشت بیاید ، و به یکی عشق بورزی . مثلا " همه ما شکسپیر را ارج میگذاریم . و همه از دانش و یزودا و اودن به شگفت می آیم . ولی با اینکه از شعرای زیادی خوشم می آید من لورکا را دوست میدارم . بله ، لورکا را خیلی دوست میدارم . من لورکا را فقط بعنوان شاعری خلاق در نظر نمیگیرم ، بلکه او را دوست خودم میدانم .



بسیاری از دوستان بخاطر من رنج میبرند . این فشارها . . بازداشتها و اقامتهای اجباری که آزادی سفر در وطنم را محدود میسازد ، جزئی از زندگی روزانم را تشکیل میدهند . نگران و سرگردان نیستم . . هر روز عصر در اطاقم می نشینم ، و از ارتباط با آفتاب به شوق می آیم ، چون بعد از غروب آفتاب حق خروج از خانه را ندارم . نعمت بزرگی را به من بخشیده اند از آن هنگام که

پاهایم را به نور آفتاب بستند . در اطاق می نشینم ، مطالعه میکنم ، موسیقی گوش میدهم ، و منتظر پلیس میمانم . و هرروز ساعت چهار خودم را بالبخندی حقیقی ونه شیطانی به مرکز پلیس معرفی میکنم . و من به این مسئله با دیدی شاعرانه نگاه میکنم : شبانه روزم را با آنها تقسیم کردم : شب مال آنها ، و روز مال من . من شب حق خروج ندارم ، ولی آنها نگهبان همیشگی شبانند . همه ما میدانیم که روز از شب ، و آفتاب از تاریکی قشنگتر است . چه کسی پیروز است . . من یا پلیس ؟

بدون استماع آهنگهای تئودور اکیس نمی خوابم . بین من و او داستانی است : سه هفته پیش در روزنامه های اسرائیل خواندم که میکیس تئودور اکیس را بازداشت کردند . قصیدهای با الهام از این بازداشت نوشتم ، با اسم ، « ریتا . . مرا دوست بدار . . در مقدمه قصیده نوشتم که علت بازداشت میکیس تئودور اکیس اینست که وجود او « خطری است برای امنیت خلق » . به روزنامه های اسرائیلی که این جمله را برای استهزاء در داخل گیومه جای داده بودند ، خندیدم . خندیدم چون این روزنامه ها به این ادعا بعنوان مسئله ای که از آنها و حدود اسرائیل دور است ، نگاه میکنند ! من هر شب به موسیقی میکیس گوش فرا میدهم و احساس میکنم که ما با هم دوست هستیم . من هم « خطری برای امنیت خلق هستم » . ولیکن تصور نمی کردم که سرنوشت من ، در آن هفته ، چون سرنوشت او باشد . هنگامیکه این قصیده در «الاتحاد» منتشر شد من در بازداشت بودم چون « خطری برای امنیت خلق » هستم !

از: محمود درویش

دفاع از درخت

قصد برشمردن فضائل درخت را ندارم . چون آن بزرگتر از آنست که شمرده شود ، و زیباتر از آنست که ستایش شود ، و معروف تر از آنست که معرفی گردد . فقط میخواهم اعتراف بکنم که : تا درجه غیرت حریمی درخت هستم . و برایم دشوار است که حتی یک روایت هم از دشمنی بین انسان و درخت را ، باور کنم ، گرچه میوماش باعث خروج او از بهشت شده باشد . حتی خداوند هنگامی که خواست انسان را به بهشت تطمیع کند در وصف درخت به زیاده روی پرداخت . و برایم مشکل است که ناهود کردن درخت را جنایت نشمارم .

درخت را شکوهی دوگانه است : شکوه زیبایی ، و شکوه بهره‌وری . و چنانچه احیانا "بین یک چیز قشنگ و یک چیز مفید تضادی وجود داشته باشد ، درخت این مشکل را به بهترین شکل حل کرده است . درخت نه فقط قلب را از مسرت و زیبائی و رضا مملو میکند ، بلکه همچنین سرانگشتان سبزش را بسوی عقلها پیمان

دراز میکند، و زیادتر و زیادتر بما می آموزد: مثلاً "بما نشان میدهد که چگونه سرسبزی در فصول چهارگانه ادامه می یابد. . . در محاصرهٔ سرمای سخت. . . در شدت گرما. . . و در غضب باد. و این درس شیرینی است که درخت ناخودآگاه بما می آموزد و کوشیدیم تا اسم آن را گذاشتیم آرزو.

و درخت حرکت میکند. . . ولیکن بسوی اعماق و بسوی بلندی ها و "وطنش"، راترک نمیگوید و این راز نیروی آن است. راسخ است در زمین و سرکشیده به سوی آفاق. از آن پند میگیریم و درس وطن دوستی را از آن می آموزیم. اگر درخت بفکر هجرت از سرزمینش بیفتد. . . می میرد. ولیکن چنین نخواهد کرد چون مرگ نابهنگام را نمیخواهد.

و درخت با سختیها می جنگد. . . و تسلیم نمیگردد. در مقابل سختی سنگ با صبر و حوصله و مهارت مقاومت میکند. سنگ را از نقطه ضعفش مورد هجوم قرار میدهد، ریشه اش را در آن فرومیکنند و سپس ضرباتش را وارد می آورند تا آن را له کرده، به خاک تبدیل نماید و غذایش را از درون آن بمکد. و این درس را مبارزه بی امان نام گذاشتیم.

درخت تسلیم دشمنان نمیشود. . . تیشه ها بلاانقطاع بازویا پنجه یا بینی اش را می برند. . . و یا موهایش را میکنند. لیکن عشق به بقاء آنرا اسیر زخمها ورنجهایش نمیسازد. میداند که چگونه زخمش را مرهم کند و سلولهای تازه ای بسازد. شاخه ها و رشته های جدیدی بوجود آورد. . . و نمی میرد. . . منهزم نمیشود. و ما اسم این را گذاشتیم پایداری

کوششهای زیادی برای ریشه گن ساختن درخت انجام میگیرد، ولیکن

ریشه‌کن نمیشود مگر بالاجبار. . تا آخرین نفس مقاومت و مقاومت و مقاومت میکند ، و مقاومت چیزی جز تفضیل شهادت بر چیزهای دیگر ، در مقابل دشمنان زیاد نیست . و در کشور خودمان با شگفتی بسیار داستان مقاومت درختی را خوانده‌ایم که دهها نفر از ریشه‌کن ساختن آن عاجز ماندند تا اینکه از بولدوزرها یاری جستند . و این درس جالبی است از سرسختی که لازم است از آن عبرت بگیریم .

و درخت بهنگام فرارسیدن مرگش می‌میرد . . ولیکن انسان شجاع تاکنون نتوانسته است مثل یک درخت بمیرد مگر بصورت مجازی . . انسان در بهترین شرایط در حالیکه به دیواری تکیه داده است ، در یک لحظه می‌میرد . لیکن درخت ایستاده می‌میرد چون ریشه هایش عمیقا " ، عمیقا " . . در خاک رسوخ کرده‌اند . و این را شکوه مرگ نام می‌گذاریم که برای ما بعنوان سمبلی باقی بماند .

تکرار میکنم قصد برشمردن فضائل درخت را ندارم . فقط میخواهم اعتراف بکنم که من حریص درخت هستم . چون جادو شده‌ای در مقابل درخت می‌ایستم ، احساسی برای در آغوش گرفتن و بوسیدن آن بمن دست میدهد لیکن از حرکت بسویش باز میمانم تا اینکه چیزی از سحر و عظمت آن را از دست ندهم . و در انتخاب اسمی برای آن متحیر می‌مانم : دانا ، دلربا ، نه | نه | درخت است و بس | . بدترین شکنجه برای یک زندانی اینست که او را

درزندانی قرار دهند که نتواند از سوراخهایش درختی را ببیند . و در لحظه
سرخوشی آزاد از هرچیز با فریادی از شادی میگویم : کاش پرندهای بودم تا
آنرا بعنوان وطن برمیکزیدم . . . وطن آه این همان کلمه است ! چرا برای درخت
زیاد سرود نمیسازیم . سرودن برای درخت سرودن برای وطن . . . زیبایی . . .
پایداری . . . کرامت . . . آرزو . . . سرسختی . . . بقاء . . . زندگی است .
و تصادفی نیست که نوازنده نخستین ، راضی و خشنود ، بر شاخه آواز
سرمیدهد . و گهواره نوزاد و تابوت مرده از درخت است . و درخت میخواند ،
میگیرد ، میرقصد ، شادی میکند ، به انتظار می نشیند و سر بالا میکشد ، میدهد . .
و نمیگیرد .



اکنون از درخت دست بردارید ! که آن همانا وطن است . .

نزار قبانی

درباره شعر و جنس و انقلاب

این گفتگوی طولانی بین منیرالعکاش منتقد با نزار القبانی شاعر، در

بیروت، بتاريخ اکتبر ۱۹۷۱، صورت گرفته است.

این گفتگو ...

این بحث طولانی را که بین منیر العکاش نقاد و من انجام گرفت، و تهیه و ضبط آن ده جلسه و بمدت دو ماه طول کشید، از دقیق‌ترین و خطیرترین و پرمسئولیت‌ترین بحث‌هایم میدانم. آن علاوه بر جامعیت، و حرکت بر روی محورهای فکری و فلسفی و هنری متعدد، نمایشی است درخشان و کامل از وضع روحی من، و فرصتی است برای توده‌ها تا طرز تفکر و همچنین خودم را بشناسند، بی‌پرده، بدون دکور، سناریو، و وسائل صوتی ...

بعد از این بحث مؤکداً "یافتم که قصیده‌های شاعر بتنهائی برای تعبیر حقیقت او کافی نیستند، ترانه‌سرا، با همه غم و شادیش، تحت تأثیر دستگاه عصبی و تأثرات شدید درونی‌اش قرار میگیرد. در حالیکه سخنران تحت تأثیر چنین اوضاع قابل نوسان باقی نمیماند، و به سخن دیگر، منطق ترانه‌سرا منطق باداست و موج ... و منطق سخنران منطق سنگ است و ثبات ... و برای اولین بار، در کلام خود از منطق باد ... دوری میجویم و بامنیر

العکس تنها برسنگ عقل می‌نشینم . . اگر چه دریا در چند قدمی میز ماقرار
دارد . .

پرسشهای منیرالعکس - همانگونه که خواننده خواهد دید - مسالمت -
آمیزنه‌نستندونه خالی از نیت دشمنانه، علیرغم اینها با روحیه‌ای ورزشکارانه
به آنها پاسخ گفتم، چون ایمان دارم که منیر در ورای طرح این سوءالات
تحریک آمیز، منظوری جز بازکردن اشتهایم برای بیشتر صحبت کردن، و
فشردنم تا آخرین حد ممکن . . چون دانه زیتون . . ندارد و در ثانی من
خودم می‌خواستم که این بحثی باشد به تمام معنی مترقی . .

من که این گفتگو را منتشر میکنم، بهیچوجه ادعای آنرا ندارم که این
آخرین دیوار برای افکار من باشد. چون عقل انسان پنجره بسته، یا اطاقی
که دیوارها و اثاثیه‌اش ازلی باشد، نیست، اما بسادگی می‌گویم که این بحث
صورت فکری کنونی من است . . درست در این مرحله تاریخی که عقل عرب
میکوشد بر خویشتن بشورد، و در مقولات کهنه‌اش تجدید نظر نماید .

بیروت ۱ - ۱ - ۱۹۷۲

دیکتاتوری ملت

منیرالعکاش: آیا ملت در نوشتن قصیده‌هایت با تو شریک است؟
نزار قبانی: اگر منظور تو از مشارکت اینست که ملت بهنگام نوشتن
شعر برپنجه‌هایم می‌نشیند، این نادرست است. لیکن اگر منظور تو از مشارکت
در نظر گرفتن مشکلات و تاءثیر و تاءثرات این ملت و احساس کردن آنها
بمانند اسبانی که بوی باران را قبل از سقوط آن میفهمند، باشد... این درست
است. به این معنی، من برزمین انتظار و پیشگوئی آینده ایسنادهام.

هر زنی معشوقه منست . .

□ منظور تو اینست که مشکلات توده‌ها کاملاً ترا در خود فروبرده، و هیچ

فاصله‌ای بین آنها و تجربه‌های کوچک تو وجود ندارد؟

— من تجربه کوچک و تجربه بزرگ ندارم. هر تجربه کوچک من در همان

زمان تجربه تمام دنیا است. من، هنگامیکه از عشق خودم حرف میزنم، از عشق

همه‌جهان می‌گویم ، و زمانیکه از اندوه خودم صحبت میکنم ، اندوه تمام عالم را در نظر دارم . اگر گمان کنی که تجربه جزئی شاعر از برزخ دیگری می‌آید اشتباه کرده‌ای . چون شاعر جزئی است از سرزمین ، جامعه ، تاریخ ، و میراث‌های فرهنگی و روحی و جسمی و هرکلمه‌ای که شاعر بر کاغذ می‌آورد همه انسانیت را در زوایایش نهفته دارد . و تجربه‌هایی را که کوچک می‌شماری ، گاهی به اندازه حجم هستی بزرگ هستند . خصوصیات شاعر ، بمحض برخورد با کاغذ ، از ذات خویش فراتر می‌رود ، تا فضاحت ، فضاحتی گردد که دنیا آنرا بخواند .

ادب ذاتی خرافات است و فقط فرضی است . چون ذات الکترون مجزایی نیست بلکه جزئی است از حرکت هستی . حتی در حالت‌های عشقی شخصی ، احساس میکنم که من بیشتر به هستی وابسته‌ام . . . و احساس میکنم که هر زن معشوقه محبوب منست .

خدا . . و تجربه نشر

فکر نمیکنی که غرق شدن در مسائل توده‌ها ، در صورت تحقق یافتن ، اثر ناخوشایندی بر فعالیت خلاق بگذارد ، آنگونه که « ذات » ترا از هویتش خارج سازد ، تا آنرا در ندائی که دیگری متوجه آن میکند حل نماید ، و از قصائدی که او میخواهد پر سازد .

— گفتم که ملت قبل از تجربه هیچگونه فشاری بر من وارد نمیکند ، از هر نوع که باشد ، من بر روی کاغذ مانند یک خدا آزادی دارم ، و چون او رفتار میکنم . و این خداست که برای خواندن نوشتماش پیش مردم می‌آید ، و

از برخورد حروفش با آنها لذت میبرد . کتابهای مقدس چیزی غیر از میل خدایی برای وصل ، نیستند ، و گرنه خدا بر گوشه نشینی خویش حکم میداد . و تجربه خداوند در نشر و تبلیغ ، خود از ظریفترین تجاربی است که بما می آموزد چنانچه قصیده‌ای بدست مردم نیفتد . . ماهی مرده‌ای است . . یا گلی است از سنگ

خوابیدن در چشم زنان

□ ولی من معتقدم که تحول عمیق تو ، از زمان (نمایندگان و استیضاح) تأثیری از ندای دیگران و طغیان توده‌ها بر علیه تو بود . و تو آن در گوشی‌ها را که نزار قبانی را غیبت میکردند و او را به تجارت با عواطف مردم متهم میساختند می شناسی .

— من معتقدم که تحول از شعر عشقی به شعر سیاسی مطلقاً " تجارت سودمندی نیست ، خوابیدن در چشم زنان از خوابیدن در میان سیمهای خاردار امن تر و راحت تر است ، و تجارت عطر از تجارت سرکه سودمندتر است . انسان هوشیار در کشورهای ماکسی است که در چاه سیاست سقوط نمیکند . کشور عشق خوشبخت ترین کشورها باقی میماند . و مطمئن باش که من قادر بودم برای مدتی طولانی فرمانروایی ام را بر مملکت عشق حفظ کنم . و همه امکانات را برای پایداری و دفاع از عرش و رعیت خویش دارم .

جهش من بسوی سیاست ، اگر چه مصرا " میگویم که آن جهش نبود ، نتیجه یک تکان درونی بود . آن بی‌کباره تمام صفحه‌های شیشه‌ای روحم را خرد کرد . . و از خرده شیشه‌هایی که ژوئن بر سرزمین احساساتم ، باقی گذاشت با صدای

میخواهم تاکید کنم که شعر سیاسی ام مرا بر بیشتر از یک صلیب، و بیشتر از یک طناب آویزان ساخت. بیشتر از نیمی از حکام کشورهای عربی نسبت به شعر سیاسی ام نظری خصمانه دارند و آنرا مردود می‌شمارند، و از ورود کتابهایم به کشورهایشان جلوگیری میکنند. در صورتیکه آنها را بعنوان شاعر عشق نوازش میکردند و در آغوش می‌فشردهند. و برای من ممکن بود که از اصل تقیه پیروی کنم، بهمانگونه که باطنیون و بزدلان میکنند، لیکن من مرگ در آتش به شیوه بودائی را انتخاب کردم، چون ایمان دارم که نوشتن نوعی شهادت است، و شاعر حقیقی کسی است که با شمشیر کلماتش کشته میشود، همانطور که سقراط و حلاج کشته شدند. من شاعری هستم که مسیر همیشگی خود را بر تیزی خنجر اختیار میکنم، و گمان میکنم که خوابیدن روی لبه تیز خنجر خواب راحتی نیست، و مورد علاقه و رغبت نمی‌باشد.

عشقی که مرا به آن بستند، عشقی نیست که جغرافیای جسم زن آن را محدود سازد. من سکونت در چنین گور تنگ مرمرینی را نمی‌پذیرم. زن قاره‌ای از قاره‌هاست که به آن سفر کرده‌ام، ولی آن تمام جهان نیست. عشق من تمام هستی را در آغوش می‌فشارد. آن عشق در خاک، در آب، در زخم مبارزان، در چشمان کودکان، در اعتصابهای دانشجویان، و در خشم خشمگینان جای دارد. زن ایستگاهی از ایستگاهها در سفر طولانی من است، بندری از بندرها که روزی بمن نان و آب و حریر و عودهای بخور داد. لیکن بنادر دیگر همچنان کشتی ام را به پیش خویش می‌خوانند. بدترین خاطره در تاریخ یک دریانورد،

لنگر انداختن در بندری واحد است . بندر واحد گورستان انسان بلند پرواز است . و در مدت سفر طولانی ام بهمراه شعر ، زن در جای خویش باقی نمی ماند ، و من نیز چون او در جای خود نخواهم ماند . لازم است که صدلیها و اثاثیه و اشکوبها تغییر داده شوند ، تا عشق به مملکتی از ممالک دلتنگی تبدیل نیابد .

خرد کردن دندانهای خلفا

□ کمان میکنم که زن در شعر تو فقط کارت دعوتی است برای توده ها و نه چیزی دیگر . منظورم اینست که زن در شعر تو « مهمانسرای » است که هر بار آنرا بشکلی مرتب و منظم میکنی تا مهمانها را راضی و خشنود نگهداری . — زن ، یک روز گلی بود در دستم ، انگشتری در انگشتم ، و اندوهی سیرین که بر بالش من می خوابید ، ولی بعد به شمشیری کشنده تبدیل یافت . زن برای من سکه طلائی درون پنبه ، کلفتی که در حرم سرا انتظار مرا میکشد ، و یا مسافر خانهای که چمدانهایم را در آن گذاشته و بروم ، نیست . حالا من زن را سرزمین انقلاب ، و عاملی از عوامل رهایی بخش میدانم . من مسائل او را با مسائل جنگ رهایی بخش جامعه که دنیای عرب درگیر آنست ، مربوط میشمارم . امروز مینویسم تا زن را از دندانهای خلیفه و ناخنهای سرکردگان قوم رهایی بخشم . میخواهم او را از زن آشپزخانه و سفره جمع کن بودن نجات دهم و از شمشیر عنتره و ابی زید الهلالی آزاد سازم .

تازمانیکه جسم زن را بمثابة « سفره » ای که انگشتان و هوسهای مادر آن فرو میروند فرض کنیم ، و تا آن هنگام که جسم او را بعنوان دیواری که

شهامتها ، و فشنگ‌های تپانچه‌مان را بر روی آن آزمایش میکنیم ، بدانیم ،
رهایی و آزادی در کار نخواهد بود . چون در این منطقه زن در دسر بزرگ
ماست ، و اولین معیار برای همهٔ اخلاقیات ماست که آنها را از صحرا با خود
حمل کردیم . واجب است که حجم طبیعی را به زن بازگردانیم ، و او را چون
دیو و عنقا بزرگ نمانیم . در همهٔ موجودات جنس نقش خویش را سه
باکی تمام ایفا میکند . ماهی ها . . خرگوشها . . و گلها . . و گنجشکها . . و کرمهای
ابریشم . . و امواج . . و ابرها . . همه با جنس بصورت عادی و بدون پیرایه
رفتار میکنند ، ولی ما او را کودکی حرامزاده فرض کرده ، از شهرهایمان طرد
نموده و از حقوق مدنی محرومش ساخته‌ایم .

رختخوابم را به هوای آزاد منتقل کردم

□ حتی همین ، در نظر من ، استفاده از تحریک را نفی نمیکند .

— من از تحریک استفاده نمیکنم . ولی با شهامت تمام برگه‌ایم را روی
میز می‌ریزم و با همه موجودی بازی میکنم . من عشقبازی در پشت پرده را
نمی‌پذیرم . . و قصائد عشقم را بر درختان باغهای عمومی نوشتم . خواستم
که پستانهای زنان را از دندانهای خلفا آزاد سازم ، به سوگلی بازی وقوانین
عرفی که برجسم زن تحمیل شده‌اند ، پایان دهم ، و حقانیت عشق را به آن
بازگردانم .

بین روشنائی و تاریکی

□ بیاد دارم که یکبار گفته بودی: پوشیدگی لازمه زیبائی است. چگونه این طرز فکر را با تمایل به خاتمه دادن به سوگلی بازی که بر جسم زن عرب تحمیل شده، تطبیق میدهی؟

— شکیبائی چیزی است، و ماجراجویی چیز دیگر. من در عشق و غیر عشق با شکیبائی موافقم و با ماجراجویی مخالف. آنچه واضح است اینست که روشنائی بیش از حد کشنده حلم و شکیبائی است. و این قانونی است که بر عشق و زن تطبیق داده میشود. و برای اینکه عمر عشق طولانی گردد، و زن در حالت درخشندگی باقی بماند، لازم است که زن در نقطه‌ای میان روشنائی و تاریکی قرار بگیرد. آنچه در شعر و عشق و زن واجد اهمیت است این است که اشیاء در کف دستهای ما به خاکستر تبدیل نشوند. دهانی را که هنوز کشف ننموده‌ایم از دهانی که کشف کرده‌ایم نیکوتر باقی میماند. و زنی که بیا وعده آمدن داده ولی نیامده است بسی زیباتر از زنی است که وعده داد و آمد. مهم آنست که دائما در انتظار باشیم، و آنهم انتظار چیزی که غیر قابل انتظار است.

زنی که نمی‌آید

□ چرا شعر را مانند زن از سرزمین انتظار و احتمال میخواهی؟

— برهمن مقیاس بتو میگویم: برای من قصیده نوشته شده، خود زنی

است که آمده ، و قصیده‌ای که انتظارش را میکشیم همان زنی است که نیامده
است .

فقدان حافظه

□ اعتماد به حافظه زیباشناسی را چگونه تعبیر میکنی ؟

— این گفته را که من از حافظه شعری عرب یا هر حافظه دیگری ، چیزی
نقل میکنم ، درست نمیدانم . باین معنی من شاعری هستم که حافظه خود را
از دست داده است . در شروع کار ، سعی کردم که از نمونه‌های عام شعر در
غزل عرب پیروی کنم . در خلال نخستین کوششهایم برای خواندن شعر متوجه
مسئله خطیری شدم ، و آن آنست که تمام معشوقه‌ها در شعر عرب یکسانند .
معشوقه جریر عینا معشوقه فرزدق ، و معشوقه ابی تمام ، و معشوقه الشریف الرضی ،
و معشوقه احمد شوقی ، و خلیل مطران ، و سامی پاشا البارودی است . و معیارهای
جسمی زن نیز یکسان است . و تاثیر و تاء ثرات از زیبایی همیشه بگونه صحرا بی
است ، باین معنی که مثلا " ملک الشعرا شوقی حتی در پاریس ، و اسپانیا ، و
جویدن سیتی ، و زمالک ، نمیتواند خودش را از جرینگ جرینگ خلخالهای
زمان بدوی ، و خالها و عمودهای خیمه‌هاشان ، رها سازد .

این حقیقت مرا مرعوب میساخت ، باین جهت خواستم که از درد دیگری
وارد شعر عرب بشوم ، و عشق خصوصی‌ام را بدون بعاریه گرفتن عشق دیگران
بر روی کاغذ بیاورم . عشقی را که در باره‌اش نوشته‌ام ، عشق من است ، ورنج
خودم ، و الفبایی را که در نوشتن این عشق از آن استفاده کرده‌ام ، الفبای

خودم است . من نخستین شاعری هستم که وارد اطاقهای تنگ عشق شدم ،
 و پدیده عشق معاصر را بدقت یک عدسی رسم کردم . و من اولین کسی هستم
 که جزئیات عشق روز (روزنامه ، کتاب ، پرده ، جاسیگاری ، وسایل آرایش
 نوین ، قهوه‌خانه ، کاباره ، جامه حمام ، عطر ، مد . الخ) را وارد شعر کردم .
 و در اینجاست که من بر کلمه حافظه اعتراض میکنم ، چون من ، بتصور خودم ،
 میکوشیده‌ام تا با اسلوب خاص خودم روابط عشقی روزگارم را ثبت نمایم ،
 بشکلی که عده‌ای از منتقدین براین عقیده‌اند که :

شعر من سندی اجتماعی از زندگی عاطفی بین دو جنس مخالف در خلال
 سی سال اخیر است .

نفوذ در گوشت پدیده‌ها

□ گمان نمیکنم شرح خصوصیات جدید معشوقه‌ها تنها به شعر تو اختصاص
 داشته باشد ، چون شعرائی را که نام بردی نمایندگان شعر غزل عرب نیستند .
 و هنگامیکه گفتم : من روی حافظه اعتماد میکنم ، در ذهن من اشعار عمر بن
 ابی ربیع و الولید بن یزید ، و سحیم ، و جرّان العود می‌چرخیدند . اما در
 شعر عاشقانه خصوصیات وجود دارد که از آنچه جدیداً " مینویسند برتر و بالاتر
 است .

همچنین الهام گرفتن از کمال مطلوب زیبایی که ملتت به آن عشق
 می‌ورزد ، و تکیهات بر فرهنگ کوچک کلمات تزیین شده ، مانند نور ، عطر ،
 و بهار ، و پروانه ، و پستان ، . . الخ ، همانا تکیه بر حافظه زیبایی‌شناسی ،

زبانی و توده‌های، است، اتکائی بدون افزودن چیزی به شکل معروف و آماده. اما در مورد ورود به عصر لباسهای حمام، و جاسیگاری، و روزنامه، و مد، این‌ها نظر شوقی دربارهٔ زمان معاصر و قتیکه اینها را دنباله دستاوردهای جدیدی چون هواپیما، تانگ، و قطار بشمار می‌آورد، فرقی نمیکند.

— من هنگامیکه از شعر عرب صحبت میکنم، آن را بعنوان یک رود بزرگ در نظر میگیرم، و از مقداری گیاه کوچک که بصورت اتفاقی برکناره‌های این رود سبز شده‌اند، چیزی نمیگویم. شعر عرب، و غزل آن بشکل خاص اثری در روابط گرم، و خصوصی ندارد. و نمونه‌هایی که از عمر و سحیم و دیگران آوردی، نمونه‌هایی هستند جزئی، که حتی قطره‌ای از دریای بزرگ را تشکیل نمیدهند. تجربه عمر و سحیم بدون شک اعجاب‌انگیز است، ولیکن آبادی کوچکی در صحرای عظیم شعر عرب باقی خواهد ماند، که بدرد ارزیابی واقعی نمیخورد.

و اما استفاده از فرهنگ لغت کوچک نقص و عیب نیست آیا میدانی که شکسپیر با همهٔ کارهای نمایشنامه‌نویسی و شعری تنها بر یک ثروت لغوی انگلیسی که از ۱۳۰۰ کلمه تجاوز نمیکرد، تکیه داشت. ثروت لغوی شاعر، ثروتی است که آن‌را کلمه به کلمه از لحظه تولد گرد می‌آورد. آنچه در شعر اهمیت دارد، فراوانی لغات نیست، اگر اینچنین بود فرهنگ محیط بزرگترین شاعر دنیا می‌شد. مهم ترکیب معادلات کشف نشده در شعر، و شناخت خصوصیات الفاظ و ترکیب آنهاست. سنگ در همهٔ نواحی جهان یافت میشود، ولیکن ایسن مهندسان هستند که به سنگ اشکال مختلفی که بشمار در نمی‌آیند، میدهند.

مهندسان توانستند با سنگهای برازیلی شکلهای بی نظیری بسازند که هیچ شهری از شهرهای آتن تا به امروز، مانند آنها نمیشناسد. سنگ در دست رومیها یک شکل، در دست گتها یک شکل، و در دست فراعنه یک شکل دیگر بخود گرفت. در کار ابداع آنچه اهمیت دارد دست سازنده است، و نه ماده ساخته شده.

و مثال شوقی نمونه ساده و کوچکی است. آنچه که شوقی بهنگام توصیف تانگ و زیردریائی و هواپیما انجام داد بیشتر از یک کار عکسبرداری، آنهم سیاه و سفید، که یک عکاس ناموفق در جنگ جهانی اول برداشته، نیست. شاعر معاصر بودن، بحث در باره اشیائی که در عصر ما وجود دارند نیست، بلکه نفوذ در گوشت پدیدهها، و تناسخ در آنهاست. مثلاً "جاسیگاری، بخودی خود و در صورتیکه آنها از هر نوع رابطه انسانی مجزا کنیم چیز بی ارزشی میشود، ولی همین جاسیگاری اگر بر روی میز کوچکی قرار بگیرد و سر دودلداده بر روی آن خم شود، به مرکز جاذبه زمین مبدل میشود.

مثلاً "تجربه‌ام را در" کتاب عشق" در نظر بگیر. قصد داشتم که یک روز برای مردم فرهنگ عشقی بنویسم، که مساحت هر لغت آن به مساحت تاءثر و هیجان باشد، و معتقدم که به قسمتی از خواسته‌هایم در ایجاد معادلات شعری برای عشق خالی از زایده، کرم گونه و قصائد بی ارزش در زبان عشق، رسیده‌ام.

بوسه . . به دونفر احتیاج دارد

□ آیا برای ساختن معادلات عشقی برای مردم دیوان کاملی خواهی نوشت؟

— مردم خود آغاز و پایان هر کلمه‌ای هستند که بر روی کاغذ آورده میشود. آن‌ها خلق و رعیت من هستند. و قادر نیستم که در جزیره اشباح حکومت کنم. آنها آینه‌ای هستند که من ابعاد چهره‌ام را در آن می‌نگرم. و بدون دیگران چهره‌ای نخواهم داشت. قصیده برای من بوسه‌ای است که به دوطرف احتیاج دارد. . . شاعر و خلقش. و شاعری که دیگران را از مملکت خودش بیرون براند شاعری است که سعی در بوسیدن خویش دارد.

تعویض زین اسب

□ چطور میگوئی: که سرچشمه اصلی در هر کار ابداعی دست سازنده است، و نه ماده شعری، در صورتیکه تو بر روی شکلی که انگشت دیگران آنرا بافته است، زندگی میکنی؟

— این حرف دشنام است و غیرمسئولانه. از تو میخواهم (دیگران) ی که لباسهایشان را بعاریه‌بمن دادند برایم مشخص کنی. در تمام تاریخ شعری‌ام هیچ بیاد ندارم حتی برای یکبار هم که شده، به مغازه پوشاک فروشی بروم و لباس آماده بخرم.

من در هیچ لحظه‌ای از لحظات از تغییر پوست خودم باز نمی‌ایستم . همیشه در حالت ترس و حذر از آینده زندگی میکنم . احساس میکنم برزمینی ایستاده‌ام که ثبات ندارد ، و صدها اسب در اطرافم در حال دویدن هستند ، و اگر من طرز دویدن و همچنین زین اسبم را عوض نکنم ، در زیر سم ستوران سقوط خواهم کرد . کوشش میکنم که صدایم را هر روز تغییر بدهم ، و پوستم را هر ساعت عوض بکنم ، همانگونه که درخت برای اینکه بتواند برپای بایستد برگهایش را تغییر میدهد . آخرین تجربه‌ام « صدنامه عشق » بود ، در آن از وضعیتهای قبلی خارج شده و بطرف بیابان قصیده منشور رفتم ، چون در آنجا آسمان گشاده‌تر است ، و خوشه آزادی با دست چیده میشود . و اینگونه است که مرا مستمرا " در حال حرکت می‌بینی ، و مانند بچه‌ها ، شنها را با دست میغلطانم ، تا اشکالی را که با آنها از مرزهای تاریخی شرم بگذرم ، بیابم

من با ادونیس موافق نیستم که قالب قبر است . قالب برای من جامه‌ای است که ممکن است آن را بپوشم ، یا نپوشم ، قطاری است که ممکن است در آن سوار شوم ، یا نشوم ، اطاقی است که ممکن است در آن اقامت کنم ، یا نکنم ، و ارزش ادونیس در این است که او همه قطارها و اطاقها را می‌آزماید . . . تا آنجا که آزادی‌اش بها و اجازه میدهد . . . لیکن ادونیس در هوای آزاد نمی‌خواهد . . . حتی در نوشته‌های اخیرش در اطاق لغوی جدیدی مسکن دارد . . . و این اطاق حتی سقف هم ندارد . . . و پنجره هم ندارد . . . معهذ آن مسکن قانونی ادونیس

خواهد ماند . . . و نه قبرش .

قالب جای خود را به قبر نخواهد داد . مگر اینکه شاعر بخواهد برای ابد در آن اقامت کند . ولی اگر شکل بمثابه (مثل) شود . . که شاعر چند ساعت در آن استراحت نماید و سپس به جای دیگری برود . . اقامت کردن در آن فقط محتمل است .

بت پرستی شعری

□ با همهٔ اینها ، تو بطور ضمنی با ادونیس همصدا هستی ، که قالب قبر است . وقتیکه مستمرا در پی تغییر روش دویدن ، و زین اسب خویش هستی ، و هنگامیکه در آخرین تجربه به قصیده منشور پناه می‌بری ، تو اقرار کرده‌ای ، بدون اینکه اعتراف کرده باشی ، که قالب قبری است آماده که شکل واراده‌اش را تحمیل میکند ، و تو همیشه در جستجوی قالبی هستی که مطلب خودش را بر آن تحمیل نماید .

– من مصرم که : قالب هیئتی است که می‌آید و می‌رود . و من مخالف هر نوع بت‌صوری هستم ، و مخالف هر شکل هندسی که بر من حصار تروایی تحمیل کند ، و ضد شکلی هستم که به مرور به صورت کفش چینی درآید ، که فکر و پای‌مان را در خود محصور سازد ، بدون اینکه تا لحظه مرگ اجازه رها ساختن‌شان را داشته باشیم .

در آوردن کفش چینی

□ بیشتر نوآوران جنبش شعری تصور میکردند که نثر حد نهائی مطلق و حتمی برای قالب است. آیا فکر میکنی امکان آن هست که قالب بتواند از مرز نثر تجاوز نماید، و منشور بودن « صدنامه عشق » را چگونه توجیه میکنی؟

— من چنین تصویری ندارم، و نثرا صورت نهائی برای شعر نمیدانم، و نمی‌پذیرم که اصلاً "نهایت مطلقى برای شعر باشد. آنچه میتوانم بگویم اینست که: ما حالا با ورق آزاد بازی میکنیم، و اینکه ما را به کجا خواهد برد بی‌خبریم.

کمر ما در نتیجه قرن‌ها عقب‌ماندگی و انحطاط در زیر بار تراکم کلمات خم شده است، و قالب‌هایی جدانشدنی مانند کفش چینی برافکار و پاها و عواطف‌مان فشار آوردند. و در این مرحله انتقالی از جاهلیت به تمدن، نثر یگانه در نجات برای خروج از سرداب تنگ تاریخ است.

و اما در مورد حرف تو که نثر نیز به مرور زمان، خود قالبی میشود، من معتقدم که مبتکرین حقیقی میتوانند از سقوط، در دام قالب‌گرانی، اجتناب ورزند. امادر بارهٔ خودم، من از سال ۱۹۶۶، درست همزمان با انتشار مجموعه شعری‌ام « نقاشی با کلمات »، احساس کردم که یک دورهٔ کامل

نعلی را پشت سر گذاشته‌ام ، و هر حرکت دیگری بر آن محور ، مرگم را نیز به‌مراه خواهد داشت . به اینجهت مشوش شدم ، و از اینکه مبادا عنان را از دست بدهم متوحش گشتم ، و به جستجو و کار بر روی معادلات شعری جدید که مرا از کشتی ورشکسته شعر عثمانی برهاند ، پرداختم .

اولین اقدام برای خروج از قطار اشباح « کتاب عشق » بود . که در آن کوشیدم تا هم‌زوائد لغوی در بلاغت عربی را قیچی کنم ، و قصیده‌ای بنویسم خلاصه خلاصه . دومین جهش - که طبعا " نهائی‌اش نمی‌خوانم - « صدنامه عشق » بود . که کلمه در آن اسبی شد که زین و سوارش را از خود جدا کرد ، و در بیابان های شعرها گردید . و بهنگام نوشتن « صدنامه عشق » معجزه ارتباط کلمات ، و برخورد آنها با همدیگر بر روی کاغذ را کشف کردم ، و نیز کشف کردم که الفبا چگونه در دست شاعر به یک سمفونی که دارای هزاران کلید صوتی است تبدیل میشود .

خلاصه‌کنم : دستهایم ، مستمرا " ، در گل گرم قرار دارند ، و من خودم را در تحولات تاریخی و تمدنی که مرا به سوی تغییر پوست قدیم ، و در صورت لزوم تغییر انگشتانم ، میرانند ، محصور می‌بینم ، و چنانچه آنها را تغییر ندهم در زیر چرخهای ارا به تاریخ سقوط میکنم .

شمشیر و دانه گندم

□ تصور میکنم که کلام شعری تو دو حالت دارد : نخست خلاصه میشود

به جرات تو در بکار بردن لغاتی که دیگر شعرا به نفی آنها در زبان شعر عادت داشتند. دیگر استفاده از لغاتی که شدیداً "تحریک کننده‌اند"، اگر چه شعرای آراسته و سنت‌گرا نیز آنها را بکار برده‌اند، تواز آنها بعنوان دروازه‌ای برای پذیرشی ارگانیکی نزد خواننده‌ها شنونده استفاده می‌کند، این سنت شکنی در بکار بردن زبان شعری را چگونه تعبیر می‌کند؟

— نویسندگی نوعی ماجراجویی است، یا سفر در مکانی ناشناخته و غریب است، و اعتراف می‌کنم که در نخستین کوشش‌های شعری‌ام، بین کلمات شعری و کلمات غیرشعری خط فاصلی رسم می‌کردم، و بعد به سادگی خودپی بردم، و بر خودم منقلب شدم. مجموعه "قصائد"، ۱۹۵۶ ویران کردن دیواری بود که بین کلمات شعری و کلمات تحریم شده قرار داشت. در "قصائد" و مجموعه‌های بعد از آن کاملاً "از حدود شعری کلمات تجاوز کردم. و ایمان آوردم که در شعر مناطق حرام و مناطق مباح وجود ندارد، و شرعیت چیزی غیر از مقررات منع عبور و مرور و یا احکام عرفی نیست، که هدفش زندانی کردن شاعر، و بتأخیر انداختن حرکت اوست.

شاعر خود مصدر شرعیت، و حاکم فردی با صلاحیت مطلق بر اوراق، و الفبای خویش است.

کلمات هیجان‌انگیز رومانتیکی، که مجموعه‌های نخستین من از آنها مشحونند، به‌زمان‌سی سال پیش برمیگردند، بدیگرسخن آنها در زمان طفولیت

شعری م‌نوشته شده‌اند . وانسان در مرحله طفولیت شعری ، و طفولیت عموماً " ،
 برای بیان خواسته‌هایش از اصواتی که آهنگی شدید دارند ، استفاده می‌نماید
 درست همانگونه که مرد بدوی رفتار میکند . سپس بتدریج شروع میکند به خروج
 از قاموس طفولیت ، و استعمال کلمات با آمادگی بیشتر ، و هیجان کمتر . بعبارت
 دیگر : زبان نیز همان مراحل جسم را میگذراند ، تولد ، و طفولیت ، و بلوغ ،
 و کمال . کلمه در بیست سالگی شمشیری است برنده و در چهل سالگی دانه
 گندمی است که آفتاب ژوئیه آنرا پخته کرده است .

هجرت از قاموس

□ آیا سعی کرده‌ای که از قاموس قدیمی‌ات فاصله بگیری ؟

— زبان شعری م‌خود کلید حقیقی و مهمترین دستاورد من است . من
 از قاموس هجرت نمودم ، و بر لغات و دستورات نظامی‌اش عصیان کردم . زبان
 قدیمی شیشمای است مملو از صمغ . و آن ماده‌ای است بشدت چسبناک . و
 شاعرانی که تسلیم آن شدند در صمغ غرق گشتند ، و یا اینکه خود صمغ شدند .
 من از اولین گام‌هایم از ظرف سریشم اجتناب کردم ، و با کلمات موجود بر
 لب‌های مردم ، معامله نمودم . با کلماتی گرم و تازه و آمیخته با گوشت و عصب
 و وقایع روزانه زندگی مردم معامله کردم .

طبیعی است ، که من همهء قاموس را از حسابم خارج نساختم ، چون

کشتن یک زبان کامل خود نوعی از جرائم غیر ممکن است . من لغات مردم را بقتل رساندم ، یا لغاتی که شریان هایشان خشک ، و مفاصلشان از کار افتاده شده اند ، و دیگر قادر به حرکت و تکلم نیستند . از رحم کلام روزانه قصیده‌ها خارج میشوند و هر تولدی که از این رحم صورت نگیرد ، تولدی سزای است . من ضد تولدهای سزای هستم . و هدف من بعنوان شاعر چیدن شعر از دهان مردم ، و برگرداندن آن به خودشان است .

قصیده گنگ

□ آیا معتقدی که رابطه بین شعر و زبان رابطه‌ای جبری است ، و ممکن نیست که شعر را بدون صوت ادا کرد ؟

— شعر اساساً " صوت است ، و مخصوصاً " در شعر عرب آن در حنجره شاعرو خواننده مخزون است . صوت جبر و حتمیت قصیده است ، و درامگان من نیست ، که شکل قصیده گنگی را تصور کنم . همه هنرها تابع قانون جبر هستند ، اگر جبر را قانونی باشد . حرکت جبر رقص ، رنگ جبر نقاش ، و سنگ جبر پیکرتراش است . برای من ممکن نیست تصور کنم که قصیده‌ای با بینی خواننده شود ، یا آهنگی با زبان چشیده گردد .

از قصائد کامل خودم خوشم نمی‌آید

□ آیا احساس میکنی که صدای قصیدها عکس است مطابق با تجربه

— هرکلمه ، در حد خودش خیانتی است . و تجربه شعری بعد از انتقال بر روی کاغذ از تجربه درونی شاعری که در آن زندگی میکند ، بسیار کوچکتر است . باین جهت در مقابل قصائد تکمیل یافته تمام احساس نومیدی میکنم . و برای اینکه شکل ملموسی از این اختلاف ارائه داده باشم ، میگویم که : فرق بین قصیده قبل و قصیده بعد از انتقال بر روی کاغذ فرق بین بوسه و لب ، زخم و خنجر ، و شکر و شراب است .

شعر و سایه اش

□ چگونه ممکن است که شعر تو بوسه‌ای بر روی کاغذ باشد ، و تو معتقدی که شعر اساساً "صورت است"؟

— هیچ راه حلی برای چنین وضع نکبت باری که شعر و شاعر از زمان زندگی در غار تاکنون از آن رنج میبرده‌اند ندارم . من از انطباق بین احساس و عمل ، بین حقیقت و شناخت ماء یوسم .

انفجار شعری

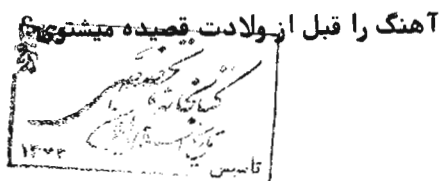
□ بقیه احساس ناشناخته چه میشود؟ آیا جسم آن را در خودش تحلیل می‌برد؟ یا به یک عمل انسانی تغییر می‌یابد؟

— ممکن نیست که آتش شاعر گم شود. آنچه که از تجربه شاعر روشن می‌گردد بجای خود، و آنچه بشکل خاکستر میماند همچون توده‌هایی در پشت دیوار روح قرار می‌گیرد، در انتظار فرصتی برای منور ساختن اطراف. من شخصا از چنین مراحل گذشتم. چه زیادند مطالبی که کوشیده‌اند تا خودشان را بشکلی از اشکال خارج سازند، ولی آن صورتی که در آن متولد شوند نیافتند، پس عقب نشستند تا صورت خودشان را بیابند.

مثلاً "قصیده‌ام" "آبستن" ، ده سال کوشش کرد تا صورتی برای ولادت خود بیابد، ولی شکست خورد، تا اینکه روز موعود فرا رسید. یک روز در خانه قدیمی مان در دمشق می‌خواستم از پلکان سنگی پایین بیایم، ولی بمحض اینکه بر اولین پله پای گذاشتم، در چاه شکافته شد، و "آبستن" به شکل کامل از اعماق آن خارج گردید. و اینطور معلوم میشود که شعر نیز مانند ماده منفجره در زیر پوست و اعصاب مدفون می‌ماند، تا اینکه چیزی بوقوع بپیوندد، و من از ماهیت آن بی‌خبرم، و انفجار شعری مانند انفجار هستمای هولناک و سهمگین است.

حرفی که زده نمیشود

□ هماهنگی در ارتباط بین اصوات در شعر تو چگونه ایجاد میشود؟ آیا



— آهنگ از لحاظ زمانی جلوتر قرار میگیرد. آن مانند سلطانی است که جلوراه می‌رود، و لغت چون نوکری پشت سر او گام برمیدارد.

قصیده نزد من با هذیان آهنگ‌دار، زمزمه، باکلام بی‌کلام شروع میشود. سپس لغت برای تنظیم و اشغال و حبس این هذیان درون قالب بلورین کلمات، فرا میرسد.

مرکز هندسی قصیده

□ آیا آهنگ دخالتی در انتخاب کلمات قصیده دارد؟

— طبیعی است. چون آهنگ سطح مغناطیس شده‌ای است که کلمات جبرا" به آن جذب میشوند، همانگونه که براده آهن بسوی آهن ربا کشیده میشود. آهنگ مرکز عدسی است که نور در آن جمع و متراکم میگردد. و آن مرکز هندسی دایره قصیده است.

باغچه آهنگ‌ها

□ اگر آهنگ این تاثیر را در انتخاب کلمات داشته باشد، آیا در معنا و حرکت درونی قصیده نیز بعدی دارد؟

— آهنگ خود بعد و حرکت است. و موسیقی شامل علامتهائی است که

به زمان و مکان جوش خورده ماند . حروف صدا دار صحرای وسیعی هستند که بشاعر مجال میدهند تا آزادانه و بی قید در آن بدود . و سرعت تصمیم به او اجازه میدهد تا از موانع بگذرد . در صورتیکه حروف صامت ، به حکم خلقتشان به سکون و بی جنبشی محکوم هستند . بحور شعر عربی ، همچون یک کتاب موسیقی ، جو و فضای روحی خاصی بدور خود ایجاد میکنند . مثلا " بحر طویل فضای حماسی بوجود می آورد ، بحر بسیط خون و سیاهی بدنبال خویش میکشاند ، و بحر الجنب زنگهای شادی را میکوبد .

و این نشانه آنست که آهنگ برزخ منفصلی از قصیده نیست ، بلکه کلید اساسی تقسیمات درونی ، و سنگ بنیادی مهندسی آن است .

شعر عکس من است

□ علیرغم اعتقاد به اینکه برای هیچ بحری حالت روحی آماده وجود ندارد ، و این حالت را خود شاعر خلق میکند ، به سوءال در باره زندگی خصوصی ات میپردازم .

عمر بن ابی ربیعہ قبل از مرگ قسم خورد که هیچوقت بند شلوارش را بروی یک چیز حرام باز نکرده بود . آیا چنین اختلافی بین زندگی نزارقبانی و شعرش وجود دارد ؟

— اگر این حرف بدرستی از عمر می بود ، در شاعر بودنش تردید زیادی باقی میگذاشت ، و شعر او سریالی از جمیزباند دروغین میشد ، و در روایت

روای شک دارم ، و این وثیقه تزویر شده را بعنوان توطئه‌ای برای جدا کردن شعر از شاعر میدانم .

برای من بین تجربه و تعبیر از آن جدایی وجود ندارد . بین دهان و صوت . همه جزئیات روزانام با شعر ممزوجند . میزی که رویش مینویسم ، و کاغذی که شعرم را بر آن ثبت میکنم باید زمینه‌ای آبی یا صورتی داشته باشند ، چراکه بیطرفی رنگ سفید مرا میکشد . چون از نوشتن بر کاغذ آبی یا سبزرنگ این احساس بمن دست میدهد که دارم بر آسمان تابستانی ، یا بر آبی خلیج ، و یا برابر می‌نویسم . اما کاغذ سفید این احساس را بمن می‌بخشد که دارم بر مقبره آهکی‌ام چیز می‌نویسم . رنگ سفید ضریح من است . دارالنشری را که تاء سیس کردم اثاثیه و دیوارهایش را به شعر برگرداندم . حتی هنگامیکه کار غیر شعری میکنم احساس مینمایم که به حداقل شعر برای شکستن روش نشر روزانه نیازمندم . فنجانی را که با آن قهوه می‌نوشم ، جاسیگاری که سیگارهایم را در آن مدفون میکنم ، پرده‌های نقاشی که بر روی دیوار روبرویی‌ام قرار گرفته‌اند ، هیچکدام را کوچک نمی‌شمارم ، مسائل کوچک نزد من مسائل بزرگی هستند .

در این مملکت می‌زیم ، می‌نویسم و می‌بارم . این زمینی است که من بر روی آن ایستاده‌ام ، شرای دیگر زمینهای دیگری برای ایستادن دارند . آنچه گفتنش برایم مهم است اینست که : شعر با تمام جزئیات روزانام پیوسته است ، با همه جزئیات آن ، همانگونه که پشم به دور چنگالهای یک گربه می‌پیچد .

زندگی و شعر مانند گوشت و استخوان به هم پیوسته‌اند ، وجدایی آنها ممکن نیست مگر با مرگ . همهء زندگی‌ام در این ظرفی که شعر من است تصویر و خالی شده است . من حتی یک تجربه از تجاریم را رها نمیکنم ، هر چند کوچک باشد و در تاریکی باشد . همهء تجاریم را چون گنجشگان آسمان ، آزاد ساختم ، و حتی یک گنجشک مومیائی شده بر دیوارهای دنیای درونی‌ام باقی نمانده است .

شعر من عکس فتوگرافی رسمی من است که بر همه شهرها و پاسگاهها پخش شده است ، و آن نشانه‌های مشخص و خطوط چهره‌ام را با خود حمل میکند . هم‌اشیائی که چشمها و یا حواسم در خلال سفر طولانی‌ام به قاره‌های جهان با آنها برخورد کرده‌اند ، در قصائد می‌جنبند و نفس میکشند . زندگی سیاسی برگ برنده زندگی و هنرم بوده است ، و شعر و قاموس زیبایم را بارور ساخته است .

راه شعر بسوی انیشتاین نیست

□ ولی آن نمیتواند ترا خارج از حدود خواننده عادیات ببرد . آیا احساس

میکنی که ملتت هویت مشخصی دارد که میخواهی از آن تجاوز کنی ؟

— نمیدانم مقصود تو از (خواننده عادی) چیست . فقط یک خواننده وجود دارد ، که ترا قبول دارد یا ندارد ، شیفتهات میشود یا بتو پشت میکند ،

میفهمد که تو به زبانش صحبت میکنی ، یا میخواهی گول و فریبش دهی . مهم اینست که بتوانی راه بحث پیروزمندانهای را با او بگشایی . . و تو همیشه توانا باشی .

من شخصا " سی سال مثل این بحث را داشتم . شاعرانی آمدند . . و شاعرانی رفتند ، ملتی مرد . . و ملتی متولد شد . . فرهنگی فرسوده شد . . و فرهنگی آمد ، ایدئولوژیهای ورشکسته شدند ، و ایدئولوژیهای پیروز گشتند . . مکتبهای شعری سقوط کردند ، و مکتبهای شعری شکوفان شدند . . و گفتگوی من با ملت هنوز هم گرم است ، و بلا نقطه . .

و تو از من میپرسی ، هویت ملت چیست ؟ عمر آن چقدر است ؟ نشانی هایش کدام است ؟ فرهنگ آن چگونه است ؟ چه مدارکی با خود دارد ؟

راه شعر اصلا " بسوی انیشتین نیست . آن رو بسوی پاک نهادان دارد ، یعنی آنهایی که اگر لباسی برای پوشیدن نیابند . . قصیده را بر تن میکنند .

و من هنگامیکه که شعرم را برای توده میخوانم ، قبل از ورودش به سالن ، مدارک و درجات علمی گواهی شده از او نمی‌طلبم .

و اگر تصور میکنی که من با ملتی با درک و فرهنگی کم و کوچک سروکار

دارم ، ملت روس هم در آغاز انقلاب چنین بود ، ولی این باعث کوتاهی زبان پوشکین و مایاکوفسکی نشد .

اگر میتوانستم ملت عرب دیگری با فرهنگ برگسون و پروست و اندره مالرو وارد کنم ، اینکار را میکردم ، لیکن ملت عرب جبر من است ، چون من اوراهمانطورکه هست به ارث بردم . . با همهء پاکی قلبش ، و بدشانسی اش ، و فرهنگ خردش ، و عبادت شعری اش .

و چون ملت عرب جبر من است ، بر من است که با او باشم ، و به همراه او شعر بگویم ، و برای او بنویسم . اما اگر منتظر این بمانم که فرهنگ ابوظیبی فرهنگ ها رواردی بشود . . این بنظر من توطئه بر شعر است ، و بر تاریخ و حقیقت ده هزار نفر در سودان بمن گوش میدادند ، آنها مانند خوشه سیاه انگور آویخته . . از شاخه درختان بودند . آیامیخواستی که آنها را بیرون کنم چون جلابیه (۱) بر تن داشتند .

و در عراق ، و مغرب ، و تونس ، و لیبی ، و کویت ، و اردن ، و سوریه ، و لبنان ، این امر تکرار شد . . و هنگامیکه این امر تکرار میشود قانونی میشود چون رشد سنبل گندم ، و وزش باد ، و ریزش باران .

۱ - جامهء فراخ و گشاد که روی لباس پوشند .

و اما روشنفکرانی که می‌خواهی شعر متوجه آنها باشد چه کسانی هستند؟
آیا آنها فارغ التحصیلانی هستند از قبیل پزشکان ، و مهندسان ، و مدیران
بانکها ، و صاحبان شرکتها ، و مقاطعه‌کاران ، و وزراء ، و مدیران ، و کارمندان؟

آمارهای توزیع کتاب ثابت نموده‌اند که ، تمام اشخاص مذکور در فوق ،
حتی یک کتاب را نمی‌خوانند ، و نه به کتابخانه سر می‌زنند و سقف فرهنگ
آنها روزنامه ، و سریالهای تلویزیونی است .

و سالن‌های سخنرانیهای فرهنگی ، و صندلیهای خالی ملال‌آور را چه
کسانی پر میکنند . . . بجز دانشجویان و (درویشان) که صاحبان فرهنگ
خردند .

آری . . اینها مصرف‌کنندگان حقیقی شعر هستند . .
اما جز اینها فقط نمای فرهنگی است . . هیچ چیز با ارزشی در آن نیست .

کامپیوتر . . و نامه‌های عشقی

□ شعر چگونه میتواند برای نجات جهان بعدی انسانی داشته باشد؟ و
آیا شعر میتواند مدینه فاضله‌ای بسازد که عقل از ساختن آن عاجز است؟

— خط شعری‌ام همیشه با پاکی و طفولیت و انقلاب همراه بوده هست .

و من هنوز هم از تصور شعر بدون طفولیت عاجزم . و آنچه در باره شعر تصور میکنی بوقوع خواهد پیوست . چون انسان هر قدر با برگ عقل بازی کند . و هر اندازه با ایدئولوژیها قمار کند ، و هر چند در دهلیزهای جنس و ارتعاشات هیستریک و عصبی غلت بخورد ، و هر اندازه هم در زیر چرخهای زمانه له شود ، در درونش منطقه‌ای باقی خواهد ماند که محاسبات کامپیوتری و معادلات آن نخواهد توانست در آن نفوذ کند .

در امکان کامپیوتر نیست که حتی یک نامه عشقی بنویسد ، هر چند اطلاعاتی از عشق را بخوردش بدهی ، و یا یک قصیده بسراید ، هر چند از گیاهان شعر سیرابش کنی ، اما انسان ، هر اندازه هم مسافرتش به جنگلهای عقل و جنس و جنون طول بکشد ، حتما " به حالت طفولیتش بر میگردد ، یعنی به سوی شعر . برگشت به شعر در تمدنی که خویشتن را بدست خویش میکشد ، و دستاوردهای خود را نابود میسازد ، حتمی است .

باین جهت مدینه فاضله شعر که از ذهنت میگذرد در سال ۱۹۴۸ به ذهنم خطور کرد ، هنگامیکه مقدمه دیوانم " کودکی پستان " را می‌نوشتم و آن تا به امروز پیوسته روی بالش می‌خوابیده است . و فاجعه اصلی برای شعور و روید آن به حوزه زمان بندی و برنامه‌های پنج ساله و ده ساله ، و طرحریزی‌های حزبی است ، پس شروع شد به برنامه‌ریزی برای شعر در اطاقهای تنگ و کوچک ، به همانگونه که برای مزارع تعاونی ، و اسفالت راهها ، و پی‌ریزی کارخانه‌های آهن و فولاد طرح ریزی میشود .

اقامت اجباری و ممانعت از ممارست حرکت طبیعی و آزادی و انسانی ،
برای شعر فاجعه است .

اسب زیبای شعر

□ اگر این هستی را یک ماجراجویی ابداعی برای سازنده بزرگ آسمانی
بشمار آوریم ، آیا برای خلاقیت زمینی ممکن است که به خلاقیت آسمانی بپیوندد ؟

— ابداع آسمانی و خلاقیت انسانی دو اسبی هستند که برای وصول به آنچه
زیبا تر است مسابقه میدهند . و انسان خلاق ، در بسیاری از حالات ، توانست
بر ابداع طبیعت سبقت بگیرد . مثلا " در عالم اصوات ، صدا های طبیعت ، ابتدائی ،
ساده ، و با هماهنگی محدود مشخص میشوند : غرش رعد ، جیک جیک
گنجشک ، میومیو گریه ، بانگ خروس ، وزش باد ، تلاطم امواج ، در حالیکه
انسان توانست به ترکیبات و معادلات صوتی با برتری و شفافیت هر چه تمامتر
برسد . دریاچه قو ، چایکوفسکی ، متلاطم تراز همه دریاچه ها ، سمفونی شماره
۳ بتهوون پر کیکه تر از ناپلئون ، و جنازه های های باخ باشکوه تر از مرگاست .
آنچه به رنگ مربوط میشود ، ابداع آسمانی غنی تر جلوه میکند : غروب آفتاب ،
دم طاووس ، بال پروانه ، گل های آفریقائی ، اما رینوار ، سیزان ، گویا ، الگریکو ،
روبنس ، و پیکاسو ودالی و کلی و میروتوانستند که غم و شادی انسان را بارنگ
وسایه بیامیزند ، و با سمبل ، ژرفای انسان را هویدا سازند ، که طبیعت از آنها

خبر ندارد. آن از تکعیب (۱) و سورئالیزم بی خبر است.

و اما در عالم شعر مرکب انسانی تفوق قاطعی بر طبیعت بدست آورد،
و خارج از انسان شعری وجود ندارد.

احتمالاتی که آسمان انتظار وقوعشان را ندارد

□ ولی توانسان را فراموش کرده‌ای، آن مبارز معجزه‌ساز خلاق زمین. میدان
درونی انسان شاعر با همه عمق و وسعت‌اش، و تنوع و باروری‌اش، هنگامی
که شاعرزبان و یا سمبلی روی زمین برایش نیابد، آن بزرگترین دلیل بر غلبه
آسمان است.

— هنوز هم برای مصرم که آسمان نمیتواند شعر بنویسد، و شعر محصور
به انسان است، و فقط به انسان. بی شک قلب انسانی ترکیبی آسمانی است
ولی مملو است از بسیاری از احتمالات که آسمان انتظار وقوعشان را ندارد.
قلب انسانی سبویی است که خداوند بر ساحل این زمین پرت کرد، و معتقدم
که خداوند از محتوی این سبویی خبر است، و از نوع دیوهائی که از این سبوی
خارج خواهند شد اطلاعی ندارد. و شعر یکی از این دیوهاست.

۱ — مکتب جدیدی در نقاشی است که پیروان آن اشیاء را به صورت

اشکال هندسی رسم میکنند.

بادبزنهای اسپانیائی (و چشمهای الزا)

□ آیا شاعر میتواند با قلمش ستاره، قوس قزح، و یا کف دریا بسازد،
و آیا میتواند مادر یا زن خوشگلی درست کند؟

— طبیعی است که میتواند. آیا از (مقبرهٔ دریائی) فالیری بوی
اعماق رانمی فهمی... و در شعر لورکاوز وز بادبزنهای اسپانیائی رانمیشنوی...
و در شعر ووردز وورث مه‌جزیره بریتانیا و آسمان خاکستری‌اش ترا در برنمیگیرد؟
(چشمهای الزا) قوس و قزحی نیست که اراگون با قشنگ‌ترین رنگهای تحسر
ترسیم نموده‌است؟

قصیده دیانت است

□ و چگونه با الهویت این قصیده که تصویر گرایان آنرا مسخ کرده‌اند، نجوا
و یا گفتگو میکنی؟

— خداوند حرکت شعر من است، و نوای صوفیانه‌ای در درون من، و
احساس مذهبی‌ام، احساس شعری من است، و آنچه نزد من کفر است، همانا
مرگ صورت خدا — قصیده در اعماق من است.
آیا میدانی که هر وقت از نوشتن یک قصیده خوب فارغ میشوم، احساس
میکنم که خداوند چیزی به من بخشیده‌است، و به بوسیدن دستهایش می‌اندیشم.

میگویی: این منطق کودکانه ایست! و جواب من: چه اهمیت دارد؟ آیا شعر طفولیت طفولیت نیست؟

سجده به زن

□ چگونه آهنگ شعری و آهنگ دینی نوایی نغمه دار در یک سمفونی تشکیل میدهند؟

— هر کلمه شعری بالاخره به فضائی از فضای عبادت و کشف و تجلی دگرگون می یابد و کلمه ای که ما را به حالت عرفانی نبرد به چرخ ماشین از هم گسیخته ای مبدل میشود. در شعر همه چیز به دیانت تغییر می یابد، حتی زن هم دین میشود، و تخت خواب، کشتارگاه و اطاق اعتراف میگردد. و عجیب آنست که من به شعر جنسی ام به چشم یک گاهن مینگرم. و شعر معشوقه ام را درست همانگونه باز میکنم که یک مومن سجاده نمازش را میکشاید.

به این معنا من به هیچوجه احساس نقص نمیکم، بلکه برعکس، هر وقت به جسم معشوقه ام سفر میکنم احساس مینمایم که شفا... و طهارت یافته، و به مملکت خیر و حق و نور وارد شده ام، و مگر شعر صوفی چیست، بجز کوششی برای مدلول جنسی بخشیدن به خداوند؟

گل سرخ شعر

□ حال که از شعر صوفی بحث میکنی ، صوفیان سرسبزی را مثلی برای تصوف میدانند . شما سرسبزی شعر را چگونه تصور میکنی ؟

— سرسبزی در شعرمانند شب قدر قادر است که به سراهای درونی مردم وارد شود ، سینه‌هایشان را بگشاید ، و در آنها گل سرخ شعر را بکارد .

تنها فرمانروائی میکنم . .

□ آیا برخورد بین الوهیت و ایمان را یکی از شرایط اساسی خلاقیت میدانی ؟

— بهنگام نوشتن ، نمی‌پذیرم که کسی بر مساحت کاغذی که بر رویش مینویسم شریکم شود . کاغذی که بر رویش می‌جنبم خود از املاک خصوصی من است که بر آن حکومتی مطلق دارم ، و تنها من فرمانروائی میکنم .

و لازم نیست که خدا و شاعر با هم برخورد کنند . چون حکومت اولی محصور است در مبادی خیر و شر . . و ارزیابی کارهای انسان . اما دومی بر سرزمین دیگری حکم میراند ، و آن سرزمین خلاقیت هنری . . و کار هنری به معیارهای خیر و شر ، آسمانی یا زمینی ، سر فرود نمی‌آورد .

کارشعری کار آزادی است ، همانگونه که خداوند در نظر من ، قبل از هر چیز خود آزادی مطلق است ، و نمیتوانم او را غیر از این تصور کنم .

برخورد با خرافات

□ آیا این بمعنی برخورد دائم شعر تو با تصور خدایی از ارزش خیر است ؟

— ارزشهای خیر و شر از اختراعات ماست ، و آن حرف آخری نیست که بر لوح خدایی نوشته شده باشد . باین جهت همیشه در حالت برخورد با خیر و شربصورت انسانی شان روزگار میگذرانم . مثلا " عشق " را بعنوان یک ارزش در نظر بگیر . آن در این بخش از جهان ، و اساسا " در جامعه " عربی فکری بی ارج و سفلائی است ، و در میلیونها خرافات و عقده محصور است .
و اگر عشق در منطق خدایی حالتی از حالات برائت و پاکی باشد ، عشقی که جامعه عرب ما تصورش میکند و با آن زندگی مینماید همیشه عشقی بوده است غیر شرعی ، دائما مطرود ، و ممنوع ، درست مانند حشیش . پس برخورد من با عشق بگونه آسمانی اش نیست ، بلکه برخورد با عشقی است که به گونه شرقی بما روی آورد ، یا عشق ترسان و ستمدیده ، که در ترس و حرمان و عقده های فرویدی می زید .

قدیسی در معدن زغال

□ لیکن اگر به شعر عشقیات ، از دیدگاه مکتب تحلیلی روانشناسی بنگریم ،

عکسی از آن عقده‌های فرویدی در آن خواهیم دید. اما حرف تو که می‌گویی واقعیت اجتماعی را بصورت شعر تصور میکنی، چیزی است که با مفهوم عشق فرق دارد. آیاتاریخ روابط عاطفی که بصورت شعر در جامعه ما وجود دارد نوعی ظلم برای شعر میدانی؟

— تو از من می‌خواهی که در معدن زغال تمیز بمانم، و پاکیزگی لباس‌هایم را حفظ کنم. بل از من می‌خواهی که قدیسی باشم در اجتماعی که خودت قدس را نمیشناسد. از من می‌خواهی که عشق را به مراتب اولیاء و قدیسان و اصحاب کرامات برسانم. این ضد انسانیت من است.

من خودم را یکی از افراد قبیله‌ای میشناسم که با دندان و ناخن به عشق می‌پردازد. و بالاچار برای رهائی از میراث قبیله، و شریعت عشق جاهلی، به گذشت زمانی طولانی نیاز داشتم.

و حرف تو در اینکه شعر من تاریخ روابط عاطفی در کشورم است، این بنبغ من است. و نه بر من. من قبل و بعد از هر چیز، جسمی هستم که در برابر هزاران فشار تاریخی وارثی و جنسی که بر انسان این منطقه تحمیل میشوند، قرار می‌گیرم. با وجود این، مسافرت بمن کمک کرد تا بتدریج از این ترکه جنسی سنگین که بر شانه من سنگینی میکرد رهائی یابم. و لندن در سالهای ۱۹۵۲ - ۱۹۵۵ توانست که غبار صحرایی را از جسدم بزدايد، و اصوات عشیره را در درونم خفه نماید.

و دوست دارم بتو بگویم که: خمیر مایه عشق برای من شکل ثابتی

ندارد، بلکه، دائما"، متغیر، و رشدیابنده است. و مثلا" در شعراخیرم،
"صدنامه عشق" کوشیدهام که به عشق به شکل کریستالی مترقی اش نزدیک
باشوم.

این راه بسوی عشقی منزّه تر خود راهی انسانی و طبیعی است. و کسی
مثل رابعه العدویه (۱) با چنین مسیری برخورد کرد، هنگامیکه از یک هوسباز
مفروض در میخانه های شبانه به یک ساقی کوثر الوهیت تغییر یافت.

به حجم جمجمه ماست

□ آیا مشکل جنسی عرب را آنقدر مهم میدانی که بیشتر از ربع قرن از
حیات شعریات بتراود. و حجم این مشکل در میان مشکلات دیگر چقدر است؟

— جنس سردرد ابدی ماست، و کابوسی است که شبانه روز بر ما مستولی
است. و چون از حجم این مشکل جنسی بررسی، میگویم که آن به حجم همه
جمجمه های ماست، بشکلی که حتی یک قسمت از قسمتهای نخاع عربی وجود
ندارد، که بهورم جنس مبتلا نباشد. من از هر انقلابی که جنس را در حاشیه

۱- رابعه العدویه (تاریخ تولد ۱۳۵ هـ / ۷۵۲ م) زنی بود از اهل
بصره که با سازهای مختلف مینواخت سپس زهد اختیار کرد و فکر عشق الهی
را بجای ترس و خوف وارد تصوف کرد، در حومه بیت المقدس وفات یافت.
عدهای محل وفات او را بصره ذکر کرده اند (المنجد)

خواسته‌هایش قرار دهد ماء یوسم ، و مایوسم از هر رژیم پیشرفته‌ای ، که جسم انسان عربی را در چاه حرمان و همخوابگی با عکس روی جلد مجلات سکسی رها نماید .

سرزمین عربی آبستن هزاران مشکل و بیچارگی تاریخی است . ولی مشکل جنسی خودسرافعی است ، و تا این سربریده نشود ، جسم عربی باقی میماند ، وفکرش ، و رفتارش ، و رابطماش با زندگی و با پدیده‌های آن ، جسمی ، مریض ، متورم ، و اسیر مرفین تمایلات و خوابهایش .

هرچند هم با جسمهایمان آشتی کنیم ، و ناخنهای بلند جنس را کوتاه کنیم ، و آن را از حیوانی بیابانی به پرنده‌ای اهلی مبدل سازیم ، همچنان در چاه جنس باقی خواهیم ماند تا هر وقت که خدا بخواهد . من اصلا به امکان ایجاد تمدنی که در آن جسم انسانی نفی شود ایمان ندارم . ملت‌هایی که فکر جنس در خواب و بیداری بر آنها مسلط است ، نمیتوانند بنویسند یا فکر کنند ، یا اینکه کاری مترقی برای تمدن بکنند .

جامعای با هزاران سوراخ

□ می‌بینم که تو دنیا را از میان سوراخ سرخ‌رنگ کوچکی مینگری ، و آنچه رامی‌بینی آنقدر بزرگ میکنی تا اینکه نموده‌های اجتماعی و تاریخی را از میان آن تفسیر کنی . و این ترا بجایی پرت میکند که خیلی‌ها بخاطر نگرش به جهان و انسان از یک زاویه کوچک در آن سقوط کردند ، و بواسطه آن در درک جهان و انسان اشتباه کردند .

— دنیای عرب جامه‌ای است با هزاران سوراخ. و با تو موافق نیستم که مشکل جنس برای ماسوراخ کوچکی است که نمیتوان از میان آن نمودهای اجتماعی و تاریخی را تفسیر کرد. همانطور که گفتم، آن، به حجم زندگی و روزهای ماست. و اگر فروید اطریشی متمدن، همه دنیا را از نظر جنسی تفسیر کرده، و انسان و تمدن را به درخت جنس مربوط ساخته است، پس از عربی مثل من انتظار داری چکار بکند.

من به جامعه عربی دور و برم نگاه میکنم، می‌بینم که فکر عیب و شرف و ناموس حصارى عشیره‌ای دور جنس دوم ایجاد میکنند، و او را از دست‌زدن به هرگونه فعالیت اجتماعی با ارزشی باز میدارند.

نگرش غیر مترقیانه به زن، دلیل عقب‌ماندگی اقتصادی ما، و انقسام جامعه عرب از نظر جنسی به دو قاره جدا از یکدیگر است. و این چیزی است که باعث میشود جنس را مشکل اساسی خودمان بدانیم. و زمانی که راه‌حل‌های این مشکل پیدا شوند، بقیه مشکلات بخودی خود حل میشوند.

فلسطین از نظر جنسی

□ مسأله فلسطین را چگونه از نظر جنسی تفسیر میکنی؟

— مسأله فلسطین یکی از مسائل عربی است. و فلسطین از نظر جغرافیایی و انسانی و روانی همان ترکیب و همان عناصری را که هر کشور عربی از آنها تشکیل میشود، در خود دارد. و بالاخره آن نغمه‌ای استثنائی در آهنگ عمومی

عربی ، و « استکهلم » ی در صحرای جنس عربی نیست .

من خروج فلسطینیها از فلسطین را بخاطر ناموس و شرف نمیدانم . این کوچک نمایی میکروسکوپی مسأله و عزل آن از دهها علل دیگر است . لیکن تصور میکنم که عامل « لیبدو » باضافه عوامل قلع و قمع جمعی ، و سرایت وحشت و هیستری به فلسطینیها ، و تصدیق شعار ترانزیستوری معروف « ما باز میگردیم » . . . و نبودن سازمان انقلابی واقعی ، و طبیعت شناخته شده هجوم صهیونیستی ، همه این عوامل فلسطینیها را چون دیوانگان به خارج از مرزهای فلسطین راندند .

مارکس و مرد بدوی . . باهم

□ آیا معتقدی که انقلاب عربی باید انقلابی جنسی باشد ؟

— انقلاب عربی باید تغییر جسم و فکر را با هم در نظر داشته باشد ، یا تغییر ظرف و محتوی ، و هر انقلابی که به فکر ، بدون در نظر گرفتن جسم بپردازد ، آن نصف انقلاب خواهد بود . جسم وسیله اجرایی است ، و اگر چرخش این وسیله تنظیم نگردد ، نتیجماش صفر خواهد بود . مثلاً ، « انقلاب چین ، اصل صیغه Concubinage را از میان برداشت و دیگرپدري دخترش را به یک برده دار هنگکنگ نمی فروشد . همچنین رسم قرار دادن پاهای دختران در قالبهای فلزی را ، که از خروجشان به بیرون از خانه جلوگیری میکرد ، ریشه کن ساخت . معجزه انقلاب چین در اینست که به شکل نهایی از

معامله با بودا و کنفوسیوس سر باز زد، و پیشروان تحولات سریع را گوینده رسمی خود قرارداد، و ارواح جادای، دیگر جایی در عقل چین جدید ندارند. ولی انقلابی‌های ما، با همه شعارهای آزادیخواهانه، و همه اصول پیشروئی که راهنمای آنهاست، از حل مساله جنسی، بخاطر حساسیت زیاد وریشه‌های مذهبی‌اش، اجتناب می‌ورزند. و باین سبب در تضادهای خنده‌آوری گرفتار آمدند. نگرش انقلابیون عرب نسبت به زن، اساساً "نوعاً"، با نگرش نظامی‌های شکست خورده فرقی ندارد. و سرانجام چپ‌گرایان، نظری انقلابی نسبت به زن که با دید اخوان‌المسلمین تفاوت داشته باشد ندارند.

ما از مارکس صحبت می‌کنیم، ولی مرد بدوی شبانه با ریش سیاه و جبهه سبز رنگ به دیدن ما می‌آید، و حرز و تعویذش را به گردن ما می‌اندازد، و کراماتش را بما می‌قبولاند.

بدویت روابط

□ لیکن تجربه مارکسیسم در چین، قبل از هر چیز، تجربه انسان چینی است. « مائو » شکل پیش ساختهای از مارکسیسم را دریافت نمیکند، بلکه خود مارکسیسم را به الفبای اصیل چینی تبدیل مینماید. همچنین پیشرفت تکنولوژیکی وهستهای مقوله‌های مارکسیستی نبوده‌اند، بلکه نتیجه آن ترکیب خلاق بین فلسفه طبیعی و انسان چینی است. معنی این برای ما اینست که چنانچه خواستیم از تجربه چینی استفاده نمائیم باید از فهم مارکسیسم یا لیبرالیسم به درک انسانی که او را مارکسیست یا لیبرالیست می‌خواهیم منتقل

شویم ، و هویت و حقیقت این انسان را همراه با سرزمین و تاریخش به اوباز گردانیم ، چون نقد تاریخ معنی‌اش الغاء ذهن تاریخ نیست ، و نیاز به دیگری قتل‌ذات را معنی نمیدهد . تا متفکر عرب قبل از نقد استعمار قابلیت خودش را در تفکر در باره استعمار بسنجد ، و انقلابیون عرب قبل از بحث درباره پیشرفت ، جوهر عقب ماندگی را که سازندگی انقلاب‌هایشان و فکر و وظیفه‌شان را محاصره میکند ، ببینند . و لاقلاً آن ترکیب خلاق که چین بین انسان و فلسفه طبیعی ایجاد کرد ، بنیان گذارند .

— من همه چیز را به انسان باز میگردانم . کلید عظمت و هزیمتش فقط در دست خودش است . و انسان عرب پیلی الکتریکی است که بارش رادریک مرحله تمدنی خالی نمود ، و سپس شروع کرد به خوردن گوشت خودش .

اساس مشکل ما — آن طور که من تصور می‌کنم — این است که ما مصرف کننده تمدن و نه سازنده آنیم . و رابطه ما با پدیده‌های تمدن هنوز رابطه‌ای بدوی است . ما ماشین را مانند یک حیوان سوار می‌شویم ، و سعی در غلبه بر آن و خوار نمودنش داریم ، تا در سال اول میان دست‌هایمان بمیرد . و با همان روش وحشیانه از دستگاه تلفن برای کشتن وقت استفاده می‌کنیم ، در حالیکه تلفن برای نجات وقت ساخته شده است .

به این جهت نقشه استعمار این بود که هند تولید کننده ادویه و چاشنی ، و مصر تولید کننده پنبه ، و سیلان مزرعه‌چای ، و چین تولید کننده برنج و اقیون باقی بمانند . هر استعمارگری بر جدائی ملل مستعمره‌هایش از طبیعت

و قوانین و اسرار آن و ابقاء فکر آن‌ها در حالت نفی و سکون حریص است .
و چنانچه از جامعهٔ چوپانی به جامعهٔ کامپیوتری منتقل نشویم ، «جنرال
موتورز » و « وال استریت » و خانواده راکفلر و فورد ، تا اجل غیرسمی بر
گردهای ما باقی میمانند

تغییر جغرافیائی انسان عربی

□ انقلاب را چگونه می بینی ؟

— انقلاب در نظر من تغییر جغرافیایی کامل انسان عربی ، و تشکیل مجدد
آنست . عقل عربی بحرانی است ، چون از فعل و انفعال باز ایستاده است .
او شبیه است به لوح‌های که با خط کوفی نوشته شده و از خوبستن بیزار است .
و بر انقلابیون عرب است که بر کاغذی تازه چیز کاملاً " جدیدی بنویسند . .
چون کلام قدیم از همه دلالتها و رموزش جدا شده است . ولیکن از کجا شروع
کنیم ؟

از اجنه شروع میکنیم ، از کودکان ، از افکار بی فکر ، از اشکال بی شکل ،
از پاک‌نهادانی که هنوز با مواعظ و اقوال منقول ما مسموم نشده‌اند ، از همهٔ
بیگناهایی که جمجمه‌هایشان کاملاً " شکل نگرفته ، و کمرهایشان محدب نشده
است .

بر فکر انقلابی است ، که مستحق اسم خودش باشد ، و مانند تیغهٔ بولدوزر
به‌آزین بردن خرابه‌ها و دور انداختن زباله‌ها و براده‌های متراکم این منطقه

که از روزگاران انحطاط برجای مانده‌اند، بپردازد. و شمول، نخستین شرط کار انقلابی است. انقلابها قسطی نیستند. انفجار انقلابی مانند انفجار هستم‌ای باید بصورتی آنی و وسیع صورت‌گیرد، والا انقلاب به نوع دیگری از انواع بوروکراسی مبدل می‌گردد، و مانند تفنگ عهد عثمانی می‌شود که فشنگ‌هایش را قسطی پرتاب می‌کند، و قسطی میکشد.

نویسندگان یار انقلابند

□ و انقلاب در نویسندگی و خلاقیت را چگونه می‌بینی؟

— نوشته انقلابی را انسان انقلابی خلق می‌کند. کار نویسندگی، و کار انقلابی ملازم همدیگرند. و اگر انسان عرب موضوع اصلی هر نظام انقلابی در این منطقه است باید شکل جدیدی... برای مخاطب قرار دادن او ایجاد نمود. تاریخ از منطق (الفیه بن مالک (۱)) و (مقامات حریری (۲)) گذشته

۱— ابن مالک (ابوعبدالله محمد) (در حدود ۱۲۰۳ - ۱۲۷۴) در جیان اندلس متولد شد. در دمشق و حلب تحصیل کرد. و در اصول زبان متبحر و مشهور گردید. الفیه خلاصه‌ای است از کتاب بزرگ او بنام «الكافیة الشافیة» که در آن از نحو سخن رفته است (المنجد)

۲— الحریری (قاسم بن علی) (۱۰۵۴ - ۱۱۲۲) در مشان (عراق) بقیه پاورقی در صفحه بعد

است ، و این منطق دیگر شایسته هیچ گفتگویی نیست .

و وظیفه انقلابهای شعله‌ور شده و آنهایی که در آینده مشتعل میشوند اینست که ، که نویسندگان را جزئی از خود بدانند ، و آنان را یار و شریک خویش در عمل تغییر بشمارد . و هر برخوردی بین انقلاب و نویسندگی ، آنگونه که الان در بعضی از نظامهای انقلابی عرب جریان دارد ، مرگ همزمان هر دورا بهمراه دارد .

خروج از مرحله قیثانی

□ شعر چگونه میتواند متوجه آینده شود ؟

— با درهم شکستن و خرد کردن و گذشتن از ساعت‌های شنی ، که زمان شعری عرب را در قالبها و چهارچوبها و دوائری شبیه به نقوش قیثانی منقوش بر دیوار حمامهای دمشق حبس کرده‌اند .

بقیه پاورقی از صفحه قبل

متولد شد . از نحوی‌ها و نویسندگان مقلد بزرگ است . وی از مجالس ادبای بصره بهره برگرفت ، و سپس در دیوان خلیفه به مقام « صاحب الخبر » نایل آمد . مشهورترین مؤلفاتش « المقامات » است که شامل است بر پنجاه جلد و بر سبک مقامات بدیع‌الزمان همدانی نوشته شده است . این کتاب مدت زیادی در مدارس تدریس میگردیده است (المنجد)

بایستی که به استعمار شعرمان بوسیله خط کوفی ، و میل به حکاکی روی چوب ، و ربط جنبشهای نوگرایانه در شعر عربی با اسبهای بیگانگان ، و امپریالیست‌ها و شعوبیها پایان دهیم .

استعمارازنوگرایی ما خوشش نمی‌آید ، او ما را زانو در بغل می‌خواهد . . .
که تا روز قیامت خودمان را با خط کوفی تسلی دهیم .

تنها با آزادی است که میتوانیم از مرحله (قیثانی) خارج شده‌وبر دیوارهای عصر قلم بگردانیم . و با آزادی است که وارد سرزمین دهشت و تکانهای ناگهانی میشویم ، آنجا که کوهها مسترا " در حرکت‌اند ، و درختان بهمیل خویش بلندوکوتاه میشوند ، و سنگها در هر ثانیه تغییر شکل می‌دهند ، و زمین از کروتیش به تنگ می‌آید . . . و زمین آبستن میلیونها احتمال است .

تقدس درون آنست

□ آیا انتخاب موضوع امتیازی برای شاعر است ؟

— موضوع شاعر در درون خود شاعر جای دارد ، و قصیده مهم در حد خودش موضوعی است ، حال اگر از گل گاردینیا در یک شعر عشقی ، یا از اشک آویزان بر مژه‌های یک کودک فلسطینی حرف بزند .

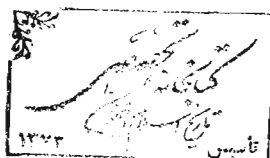
موضوع قصیده ، هرچندهم مقدس باشد ، زره محکمی را تشکیل نمیدهد ، و ویسایمین‌های لازم را برای ادامهٔ حیاتش به آن نمیدهند . مثلا " مسئله

فلسطین را در نظر بگیر. آن آزمایشگاهی بوده است برای میلیونها قصیده، لیکن شرف مسئله فلسطین بتنهایی کافی نیست که به کسانی که در باره آن نوشته‌اند امتیازی ببخشد، پس قصیده‌های قوی باقی ماندند و شعرهای بی-ارزش از همان لحظه تولد مردند.

در صفوف پرولتاریای شعری

□ این‌از نظر معیار ملی است. معیار اجتماعی دیگری وجود دارد که به شعر از جنبه طبقه مورد مخاطب آن مینگرد. آیا خود شعر هم طبقاتی است؟

— برای شعر بجز طبقه‌ای که به آن گوش میدهد و آنرا میخواند و از آن متاثر میشود طبقه دیگری وجود ندارد. شعر قطار نیست که درجه یک از درجه دو، از درجه (تیرسو) .. مجزا باشد. همه کسانی که سوار قطار شعر میشوند بر یک نوع صندلی می‌نشینند و از یک نوع امتیاز بهره‌مند میشوند. و من شاعر، در صفوف پرولتاریای شعری می‌ایستم، یا در صفوف مردم هر کجا که باشند. و هر طور که باشند.



تفنگ تنها راه است *

در دست من تفنگی ست
مرا با خود به فلسطین ببرید
به آبله‌گون چهره کوههای حزینش
به گنبدهای سبز و سنگهایش
بیست سال است که سرزمینی می‌جویم ،
و شناسنامه‌ای ،
خانام را می‌جویم .
در وطن محصور با سیمهای خاردار ،
طفولیتم را می‌جویم .
و رفقای محلام ،
و کتابها ،
و عکسهایم ،
و هر گلدانی را .
ای مردان !
می‌خواهم که زنده‌ام چونان مرد باشد

* این شعر را ام‌کلثوم با حماسه خوانده‌است .

و مرده‌ام نیز
 در دست من تفنگی ست
 مرا با خود به فلسطین ببرید
 به هر کس که از سرنوشت من می‌پرسد بگوئید :
 تفنگم سرنوشت من است .
 در دست من تفنگی است
 اکنون در شمار انقلابیونم
 بر خار و خس می‌خوابم
 و مرگ را پیراهن می‌کنم
 با انقلابیونم
 از انقلابیونم
 از روزی که تفنگ بدست گرفتم
 فلسطین را گام به گام یافتم
 ای انقلابیون !
 در قدس .. در الخلیل .. در بیسان
 در غارها
 در بیت لحم هر کجا هستید ای آزادگان
 به پیش .. به پیش .. به پیش
 راه فلسطین یکی ست
 راه فلسطین از دهانه تفنگ می‌گذرد

